

تهیه و تنظیم : نادر طاهری

(aqanader)

www.ketabnak.com



بخاطرچی با من ازدواج کردی

نوشته: عزیزنین ترجمه: رضا همراه

فهرست

صفحه	عنوان
۵	بخاطرچی با من ازدواج کردی
۱۲	روی بعب همیشه رفت
۲۸	چطور شما او براین را نمی شناسید
۳۶	صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم
۴۳	حضرت آقا ساعت چنده
۵۸	چطور کشوری پیش میره
۶۲	یکروز هم نوبت ما میشه
۶۹	خانه بدوشها
۷۵	حق با شماست آقا
۹۲	وقتی مردم حق دارند تماشا کنند
۱۰۱	نامه به آخرین میهمانم
۱۰۸	مگس دیوانه
۱۱۴	خاصیت گریه کردن
۱۳۲	آقا توفیق سبیلو
۱۵۲	بخاطر حفظ آبرو
۱۶۵	سهم تار
۱۷۸	زرنگی زیادی
۱۸۳	پیادهها و سوارهها
۱۹۳	دزد باید تنبیه بشه

را می‌فهمید و از دو روزه عمر لذت می‌برد.

دوستان زن نداشت ... با اینکه خانه و زندگی مرتبی درست کرده و درآمدش کافی بود، اما زیر بار ازدواج نمی‌رفت ... گاهی او را نصیحت می‌کردم و می‌پرسیدم: - چرا ازدواج نمی‌کنی؟

دوستان جواب درستی به سؤال نمی‌داد ... بکثب که در بالکن خانهاش نشسته بودیم و منظره زیبای دریا را تماشا می‌کردیم و سه سر و صدای ماهیگیرها و سوت کشتی‌ها گوش می‌دادیم بار دیگر صحبت ازدواج او را پیش کشیدم و پرسیدم:

- دوست عزیز چرا ازدواج نمی‌کنی؟ حیف است با این زندگی مجللی که داری تنها باشی.

دوستان نگاه خیره‌ای صورت‌م انداخت ... مثل کسی که می‌خواهد مسئله مهمی را حل کند چند لحظه به فکر فرو رفت ... بعد با کلماتی شمرده و آرام جواب داد: - خودم هم خیلی میل دارم عروسی کنم ولی بالکن این خانه بقدری قشنگ است که نمی‌دانم دختری که حاضر به ازدواج با من میشود بخاطر خودم بله میگوید یا به خاطر زندگی در این خانه مجلل و نشستن روی این بالکن

بخاطر چی با من ازدواج کردی؟

یکی از دوستانم که وکیل دادگستری بود و برای او خیلی احترام قائل میشدم در طبقه پنجم یکی از آپارتمانهای شمال شهر می‌نشست.

از بالکن خانه‌ی او تمام مناظر دریا و کوهستانهای اطراف دیده میشد. مخصوصاً شبها چراغهای کشتی‌ها روی دریا زیبایی خاصی داشتند. هنگامیکه نور چراغ کشتی‌ها تسوی دریا منعکس میشد چنان منظره بدیعی به وجود می‌آمد که انسان از تماشای آن سیر نمی‌شد ... خستگی تمام کارهای روزانه‌اش را فراموش میکرد ... معنی زندگی

بله دوست عزیز... اگر مطمئن باشم زن آیندمام چشم داشتی به خانه و زندگی من ندارد و در واقع نورخیره کننده مال و ثروت من چشم او را نگرفته است با جان و دل حاضرم با او ازدواج کنم. اما راستش میترسم زنم بخاطر ثروت من حلقه ازدواج را قبول کند و اگر بکروز این زندگی مجلل نباشد او هم همان دختری که روز اول بوده نباشد.

منطق دوستم بقدری روشن و واضح و قوی بود که نتوانستم جوابی به او بدهم و ناچار سکوت کردم ...

مدتی از آن دوران گذشت... در این مدت تغییرات زیادی در زندگی ما روی داد. دوست من کارش از آن رونق سابق افتاد مجبور شد آپارتمان مجللش را بفروشد، آن خانه مجلل و بالکن زیبا را ترک کند و به ساختمان کوچکی که نور کافی هم نداشت نقل مکان کند.

پیش خودم گفتم:

"اگر در آن روزها که دوستم خانه مجلل و بالکن رو به دریا داشت ازدواج میکرد آیا زنش حاضر میشد از آن خانه جدا بشود؟..."

«راز میراثی برایم پیش آمد که به

یاد حرف آتشب دوست وکیلیم افتادم... خانمی از دست شوهرش به دادگاه شکایت کرده و میخواست از او طلاق بگیرد.

وقتی دادستان دلیل شکایت او را پرسید خادم خیلی خونسرد و راحت گفت:

— شوهرم درآمد کافی ندارد و قادر نیست مخارج زندگی مرا بپردازد. فکر میکنم بهتر است از هم جدا بشویم.

شوهر این خانم مرد جوانی بود. در مقابل سؤال دادستان جواب داد:

— زنم را خیلی دوست دارم... شما را به خدا او را راضی کنید از شکایتش صرفنظر کند. من تلاش خواهم کرد کار آبرومندی پیدا کنم و زندگی او را تامین نمایم.

مرد جوان خیلی خواهش و تمنی میکرد و مصراانه از زنش میخواست بخانه برگردد... از میان تماشاچیان یکمرد آمریکایی که دلش بحال شوهر جوان میسوزد از جا بلند شده و اعلام میکند حاضر است شوهر او را با حقوق ماهیانه پانصد لیره استخدام کند و حقوق...

او را هم بعنوان مساعده بقدا" می بردازد.

زن قورا" از شکایتش صرفنظر میکند و زن و شوهر دست در دست هم با خوشحالی ازدادگاه خارج می شوند و بخانه برمی گردند.

حالا میتوانید حدس بزنید که این زن با شوهرش ازدواج کرد یا با ماهی پانصد لیبره حقوق او؟ ...

اگر هنوز مشکوک هستید به اطراف خودتان نگاه کنید ... زندگی دوستان ازدواج دختران و پسران فامیل خودتان را بررسی بفرمائید تا ثابت شود عده ای با پانصد لیبره ... جمعی با پنج هزار لیبره و افرادی با پانصد هزار لیبره ازدواج میکنند!

بیچاره تر از اینها آنهایی هستن که به امید رسیدن به میراث و یا به امید رسیدن به مقامات بالاتر با زنی ازدواج میکنند.

دوست وکیلیم میگفت: "نمیدانم دختری که حاضر به ازدواج با من میشود بخاطر خودم بله میگوید یا به خاطر زندگی در این خانه مجلل و شستن روی این سالکن؟"

آیا دوست من حق نداشت این حرف را بزند؟

خیال نکنید فقط زنها اینطور فکر میکنند. نه ... خیلی از مردها هستند که با زنهایشان ازدواج نمی کنند بلکه با پول و ثروت پدر آنها ازدواج می کنند. اگر زن و شوهرها صادقانه به این پرسش جواب بدهند که:

"تو با چه چیز من ازدواج کردی؟"

"حقایق وحشتناکی برملا میشود و رسم ازدواج در جامعه ها منسوخ می گردد ...

روی بمب نمیشه رفت !

روی بمب همیشه راه رفت ! ...

لابد این را میدانید که در کشور ما اسم بچه‌ها را بمناسبت مکانها و روزهایی که بدنیا می‌آیند انتخاب میکنند... مثلاً "بچه‌ای که توی کشتی متولد می‌شود اسمش را "بحری" می‌گذارند... طفلی را که در قطار راه‌آهن بدنیا می‌آید "دمیر" یعنی آهن صدا می‌کنند... حسن آقا اسم بچه اولش را که دختر بود "نورتن" گذاشت... بچه دوم او هم اتفاقاً "دختر شد بهمین جهت اسمی مناسب اسم دختر اولش پیدا کرد "آرتن" چون خیلی دلش میخواست صاحب پسر شود بهفعالیتهش

ادامه داد، اما بعدها پشت سرهم دختر می شدند و حسن آقا اسامی مناسبی پیدا می کرد:

"آیتن، گل تن، پستن، هیپتن..." برای دختر هفتمی هرچه گشت اسم مناسبی پیدا نکرد به همین جهت تا دو سه ماه دختر خانم شناسنامه نداشت...

بالاخره هم با کمک و راهنمایی یکی از دوستان شاعرش نام "تن تن" را روی او گذاشت و شناسنامه هفتمی را هم گرفت.

هنگامیکه خانم حسن آقا برای بار هشتم حامله شد تمام زندهای نامیل و حتی زندهای همسایه شروع به نذر و نیاز کردند تا بچه هشتمی پسر شود و آرزوی چندین ساله این زن و شوهر برآورده گردد...

با اینکه خانم حسن آقا بعد از هفت تا بچه کاملاً آموخته شده و هیچگونه مشکل و خطری برایش وجود نداشت، با اینحال چون دل حسن آقا گواهی میداد که نوزاد هشتمی حتماً "پسر است خیلی مواظب سلامتی خانم و بچه بود و دائم به خانمش سفارش می کرد غذاهای خوب و مقوی بخورد و بیشتر استراحت کند. کار بجائی رسید که حتی خود خانم هم باورش شد که بچه هشتمی

با سایر بچه هایش فرق دارد. بهمین جهت زن و شوهر تصمیم گرفتند برخلاف همیشه که مامای زن بخانه می آمد ایندفعه زانو را به بیمارستان خصوصی ببرند...

دوماه مانده به وضع حمل، حسن آقا اطاقی هم در زایشگاه رزرو کرد تا مشکلی پیش نیاید...

یکروز ظهیر که حسن آقا بخانه آمد فهمید خانمش دچار درد زایمان شده، بزحمت او را تا سر خیابان برد به امید اینکه تاکسی خالی فراوان است و در مدت کمی به زایشگاه می رسند...

اما کارها همیشه برعکس است... هرچه ماشین و تاکسی از جلوی آنها عبور میکرد همه پر بودند و جای خالی نداشتند...

زن حسن آقا ناله کنان گفت:

— مرد برو تلفن بزن آمبولانس بیمارستان بیاد.

حسن آقا بی حوصله و عصبانی جواب داد:

— آمبولانس بیمارستان یکروز طول میکشه بیاد...

بپتیره ماشین نعل کش را خبر کتیم.

درست موقعی که نزدیک بود گندگار در بیاید یکی از ماشینهای شخصی که مسافرکشی میکند جلوی آنها ترمز

کرد... حسن آقا زبر بفل خانمش را گرفت و او را انداخت
توی ماشین و گفت:

— برادر هرچه زودتر ما را برسان زایشگاه...
خدا پدر راننده را بهایمزه... از آن با معرفتها
بود جواب داد:

— داداش هیچ ناراحت نشو... تا چشم بهم بزنی
میرسانمت... به ریخت ماشین نگاه نکن... پرواز می کنه!
واقعاً" هم راست می گفت ماشین به پرواز در آمد...
بقدری تند می رفت که سر مسافرها به دوران افتاد...
این دفعه حسن آقا از ترس جانش گفت:

— برادر یک کی پیوسته تر برو... خدای نکرده
تصادف می کنی...
راننده بهش خیلی برخورد... با دلخوری جواب
داد:

— خیالت راحت باشه آقا... آدم از خودش تعریف
کنه درست نیس... ولی در این مملکت فکر نمی کنم هیچ
کس دست فرمان مرا داشته باشه... به ماشینم که قدیمی
و زهوار در رفته است نگاه نکنم، اگر گاری اسی هم
باشه چشم بسته می برم...

خانم حسن آقا که درد می کشید با التماس گفت:
— آقای راننده ترا بخدا کمی یواشتر برو...
— آجی شما هیچ نگران نباشید... من کارم را
بلدم.

حسن آقا هم که حسابی عصبانی و ناراحت بود...
با کمی خشونت گفت:
— داداش... اگر بخاطر ما اینقدر سرعت میری
ما نمی خواهیم...

راننده هم صداشو بلندتر کرد و با عصبانیت جواب
داد:

— آقا جان ما از این یواشتر بلد نیستیم بریم...
— چرا بلد نیستی؟ چه اشکالی داره توی شهر به
این شلوغی آرام تر بری؟...

— شما خیال می کنیم ما از خوشی خودمان اینقدر
سریع میریم؟ نخیر داداش، هیچکس راضی نیس به
استقبال مرگ بره... عجلش اینه که مامورین راهنمایی
ریختن توی خیابانها... بیخودی جلو ماشینها رامی گیرند،
هزار بامبول سر راننده های بیچاره در مبارن و صد تا
ایراد بتی اسرائیلی می گیرند و بالاخره تا جریمه شان نکنند

دست برنمیدارند...

راننده بدون اینکه مکث کند یکویز حرف میزد...
از ناشیکری سایر راننده‌ها. از عدم توجه مردم به اصول
رانندگی. از بی‌انصافی مسافری... ابراهام میگرفت.
در این موقع یک ماشین بزرگ که از روبرو می‌آمد
مثل برق از کنار ماشین گذشت... راننده با دست‌چاکی
فرمان را بطرف راست پیچاند و (رد) کرد وقتی خطر
رفع شد دوباره شروع به فر... و فر... کرد:

— اینا راننده نیستند. لپو فروش. هرکس جایی
بود شناسنامه‌اش باطل شده بود. ولی من طوری (رد)
کردم که خط هم به ماشینم نیفتاد. هنوز حرفش تمام
نشده بود که شاخ به شاخ با یک تاکسی تصادف کرد. در
اثر شدت تصادف ماشین چرخید و سروه شد!...

راننده نمیدانم بعلت گنجی یا فرار از صحنه متوجه
نشد که مسیرش عوض شده است. دوباره با همان سرعت
براه افتاد و بطرف محلی که از همانجا آمده بود حرکت
کرد!...

حسن آقا و خانمش بقدری ترسیده بودند که زبان‌شان
بند آمده بود و حتی نمی‌توانستند فریاد بکشند!...

بعد از چند دقیقه وقتی حسن آقا از پنجره ماشین
به بیرون نگاه کرد منظره جالبی بنظرش رسید. گلگستر
ماشین دیگری روی دستگیره ماشین آنها آویزان شده و
سر و صدای عجیبی راه انداخته بود. بعد هم که کمی
دقت کرد متوجه شد ماشین راه را عوضی می‌رود به‌راننده
گفت:

— اشتباه می‌ری برادر. زایشگاه طرف بالای شهره تو
داری میری پائین شهر.

راننده خیلی آرام جواب داد:

— اونطرف مامورین راهنمایی هستن باید بریم از
خیابان پائین‌تری دور بزیم.

— آقا جان اگر ماشین تو عیب داره و یا کار خودت
خرابه ما چه تقصیری داریم؟

— داداش من و ماشینم هیچ عیبی نداریم، اما از
قدیم گفتن "روی سبب نمیشه رفت..." آدم نباید سری
را که درد نمیکند دستمال ببندد و فلان خودش را با
شاخ گاو دعوا بیندازد... یکذره را همان دور میشه ولی
سالمتر میریم.

حسن آقا از ناچاری سکوت کرد و گفت:

— مختاری فقط ما را سالم به زایشگاه برسان مس
دیگه حرفی نداریم ...

— میرم داداش... ناراحت نباش، از خیابان قاسم
باشا یکراست میریم بیمارستان.

ماشین میخواست به خیابان دست راستی به پیچه
که بکدفعه تکان سختی خورد زن حسن آقا جیغ بلندی
کشید و توی بغل شوهرش افتاد:

باد شدیدی داخل ماشین آمد... حسن آقا نگاه
کرد دید درب ماشین آنها کنده شده و افتاده است!
از راننده پرسید:

— چی شد؟

— هیچی برادر... الحمداله بخیر گذشت... شانس
داشتید که سوار ماشین من شدید وگرنه کارتان خراب بود!
اگر فرمان را نچرخانده بودم حسابی دخلتان میآمد...
اینجا راننده نیستند، هرکس از مادرش قهر میکنه و از خانه
میاد بیرون میره یک گواهینامه میگیره و راننده میشه...
خانم حسن آقا که از شدت درد نمی توانست درست
صحبت بکنه گفت:

— آقای راننده ترا بخدا کمی یواشتر برید... ما را

سالم به زایشگاه برسانید.

— آهچی من چه تقصیر دارم توی خیابانهای اصلی
مامورین راهنمایی صف بستانند ده برابر پولی که از شما
میگیرم باید جریمه بدم. روی سبب که نمیشه رفت!
حسن آقا با عصبانیت گفت:

— آخه اینجور که نمیشه... با این وضع ما دوساعت
دیگه هم به زایشگاه نمیرسیم.

راننده ناراحت تر و عصبانی تر جواب داد:

— اگر خیلی ناراحت هستین پیاده شین... به
شماها نمیشه انسانیت کرد؟... من دلم رحم آمد شما
را سوار ماشین کردم... حالا یک چیزی هم بدهکار شدم؟!
خانم حسن آقا حال پیاده شدن نداشت. مرتب تاله
میکرد و بخودش می پیچید.

حسن آقا هم موافق نبود پیاده بشن... دوباره
توی خیابان می ماندند.

خانم حسن آقا آهسته بیخ گوش شوهرش گفت:

— مثل اینکه کار تمام شد... درد داره شدید

میشه...

ماشین از قاسم باشا به شیشلی پیچید و بطرف پل

راه افتاد، حسن آقا گفت:

— مگه من دیوانه‌ام از اون طرف برم؟ افسران راهنمایی راه را بستن و تمام ماشینها را کنترل می‌کنند. من ترسی ندارم ولی چرا بیخودی روی بن بروم! و فلانم را با شاخ گاو دعوا بیاورم؟ حسن آقا که دید با این وضع هیچوقت به زایشگاه نمی‌رسند گفت:

— داداش نگهدار پیاده بشیم...

خانم حسن آقا با ناله گفت:

— دیگه نمیتونم پیاده بشم.

راننده که ماشین را نگهداشته بود گفت:

— تکلیف ما چیه؟ بریم یا پیاده میشین؟

حسن آقا با درماندگی جواب داد:

— از خیر زایشگاه گذشتیم... سر راه هرجا یک

بیمارستان دیدی نگهدار!

راننده با غرور گفت:

— بیست و دو سال است من راننده هستم... تمام

شهر را مثل کف دستم میشناسم. همین نزدیکی‌ها یک

بیمارستان هست به اسم جراح باتا. میریم اونجا.

وقتی راننده بطرف آکسارا پیچید دوباره با یک ماشین تصادف کرد. شیشه جلوی راننده خرد و خاکشیر شد!...

راه بند آمده... ماشین‌هایی که در دو طرف گیر کرده بودند شروع به بوق زدن کردند، محشر کبرائی به پا شده بود... راننده همچنان داشت از سایر راننده‌ها انتقاد میکرد:

— من نمیدانم کی به اینجا گواهینامه داده؟ اگر

منم یک راننده ناشی بودم الان چند نفر کشته شده بود...

بجای اینکه راننده بطرف جراح باتا برود بطرف

امین اونی پیچید. حسن آقا پرسید:

— برادر باز که عوضی میری؟

— به خیابان اگر بیا میریم اونجا هم یک بیمارستان

هست. برید دعا کنید که توی ماشین من سوار شدین!

ماشین من مرتب است با اینحال حوصله ندارم با

مامورین راهنمایی سر و کله بزنم. راهنما را کمی دور

می‌کنیم ولی بهتره...

— درست میفرمائید داداش اما راه گروبا هم از این

طرف نیست.

— چکار کنم آقا... تو خیابان اصلی مامورین راهنمایی جمع شدن.

ماشین بطرف جاده خارج شهر رفت... حسن آقا گفت:

— برادر اینجا که دیگه مامورین راهنمایی نیستن کمی یواشتر برو...

— ای بابا فرمان در دست منه شما چرا میترسید؟ من اگراین فرمان را روی کاری بگذارم بجای تا کسی راهش می اندازم.

واقعا "هم راست میگفت... چیزی که بنام ماشین سوار بود بغیر از چهار تا چرخ و یک موتور و یک فرمان هیچی نداشت!...

خانم حسن آقا گویا بیهوش شده بود، چون هیچ صدائی ازش در نمی آمد، حسن آقا از راننده پرسید:

— حالا کجا داری میری؟

— از (باکرووی) برمی گردیم...

هنوز جمله اش تمام نشده بود یک دفعه فریاد کشید:

— وای خدا جون... اینجا هم مامور راهنمایی

گذاشتن.

راننده بسرعت (دور) زد، بطرف اتوبان رفت و با غرور گفت:

— دادم، رانندگی کار هرکسی نیست، اگر یک راننده ناشی بود...

حرفش ناتمام ماند...

ماشین بسرعت با یک تیر سیمانی تصادف کرد... حسن و آقا و خانمش از هوش رفتند... معلوم نیست

بیهوشی آنها چقدر طول کشید... یکوقت حسن آقا با صدای یک نوزاد بیهوش آمد، چشمش را که باز کرد دید یک تیر سیمانی را بغل گرفته است، تیر سیمانی ماشین را از وسط دو نیم کرده و داخل ماشین شده بود!...

با حیرت و تعجب متوجه شد که خانمش بجای را توی پتو پیچیده و دارد شیر میدهد.

با صدای خفای نظیر یک اشاره پرسید: "پسره؟" خانم حسن آقا با خنده و خوشحالی اشاره مثبت

کرد "بعله".

حسن آقا تمام درد و ناراحتی هاشو فراموش کرد و پرسید:

— خودت چطور؟

— خوب... نفهمیدم چه جور بدنيا آمد...
فقط میدانم از همیشه آسانتر زائیدم...
راننده که تازه بهوش آمده بود دوباره شروع به
تعریف از خودش کرد:
— رانندگی کار هر کسی نیست! گاو تر میخواهد و
مرد کهن. اگر بموقع فرمان را نیبچانده بودم از ماشین
چیزی نمانده بود.

حسن آقا پرسید:

— مگر هنوز چیزی از ماشین مانده؟
— بعله. پس چی؟ ناسی اش سالمه. فقط نمیدانم
این تیر لمعتی را چه جوری از توی اطاق در بیاورم؟
در این موقع یک افسر موتور سوار راهنمایی از دور
پیدا شد. راننده مثل برق از ماشین بیرون پرید و گفت:
— داداش من زدم بجاک... اگر پرسیدن بگو
راننده رفت بیمارستان.

حسن آقا پرسید:

— از چی میترسی؟ تو که همه چیزت درسته ونقصی
نداری؟

فقط... ولی درست نیست آدم روی بمب بره

فلانش را با شاخ گاو دعوا بیاندازه.
حسن آقا و خانمش و نوزاد جدید با کمک افسر
راهنمایی یک ماشین پیدا کردند و به خانه برگشتند
زنهای همسایه و فامیلهای حسن آقا و خانمش از شنیدن
جریان انگشت بدهان ماندند و با عجله خودشان راه
منزل حسن آقا رساندند...

حسن آقا و خانمش برای هریک از میهمانها که
وارد می شد جریان را با آب و تاب تمام تعریف می کردند
و از آنها میخواستند با توجه به این جریان اسم مناسبی
برای بچه پیدا کند...

با اینکه یک ماه از تولد پسر حسن آقا میگذرد هنوز
اسم مناسبی برای او پیدا نکرده اند بهمین جهت حسن
آقا این موضوع را به مسابقه گذاشته و اعلام کرده است
هرکس اسم مناسبی برای آقا پسرش تعیین کند معادل پولی
که قرار بود بابت مخارج تخت و دکتر و سایر هزینه های
زایشگاه بپردازد به برنده مسابقه تدمیم میکند.

شما هم کمی فکر کنید شاید این برنده خوشبخت
شما باشید.

چطور شما او بر این راه می بینید

چطور شما "مارک اوبراین" را نمی شناسید؟

مدت سه ماه شب و روز زحمت کشیدم و جان کندم
تا یک داستان نوشتم. راستش را بخواهید داستانم بد
از آب در نیامد...

داستان را بردم پیش سردبیر یکی از روزنامه‌ها...
سردبیر بدون اینکه نگاهی به داستان بیندازد، گفت:
— ما داستان چاپ نمیکنیم...
گفتم:

— اگلا بخوانیدش ببینید چگونه؟
— چه فایده‌ای دارد. مردم از این جور داستانها

خوشنویس نمیاد.

داستان را بر دم پیش یک ناشر... تا موضوع را گفتم بدون معطلی جواب داد:

— ما فقط آثار ترجمه شده را چاپ می‌کنیم!...

رفتم پیش یک ناشر دیگر اونم گفت:

— اگر داستان و مطالب ترجمه دارین بیارین، نوشته‌ها و آثاری که تالیف نویسنده‌های خودی باشه خریدار نداره! و به درد ما نمی‌خوره!

خلاصه پیش هر ناشری رفتم همه مثل اینکه "توی دهن یکدیگر تف کرده باشند" همین حرفها را تکرار می‌کردند...

بالاخره داستانی را که سه ماه تمام روش کار کرده و با هزار امید و آرزو نوشته بودم مثل یک بچه حرامزاده که جلوی در مسجدش میگذارند روی دستم ماند! خدا پدر یکی از رفقا را بیاموزه که راه کار رایادم داد... رفیقم گفت:

— داداش تو هم کلک سایر نویسنده‌ها را بزنی.

— چه کلکی؟ سایر نویسنده‌ها مگه چکار میکنند؟

— اونا داستانهایی را از زبانهای انگلیسی، فرانسه،

آلمانی ترجمه میکنند و بجای اسم "جانسون" میدارن؟ "احمد" و بجای "توماس" میدارن "محمد" همینطور تمام اسمی اشخاص و اساکن را تغییر میدهند و بنام خودشان بصورت کتاب یا پاورقی توی روزنامه‌ها و مجلات چاپ میزنن... تو هم بیا همین کار را بکن. به دوستم جواب دادم:

— من احتیاج ندارم داستان‌های خارجی را بنام خودم بکنم... داستانش را نوشتام، بد هم نیس ولی هیچ ناشری نمیشه چاپش بکنه. ناشرین داستانهایی میخواهند که ترجمه از نوشته خارجی‌ها باشه... دوستم خنده با مزای کرد و گفت:

— خب، تو هم برعکس عمل کن...

سایر نویسنده‌های ما نوشته‌های نویسندگان خارجی را بنام خودشان قالب میکنند، نوعی قضیه را قالب بزنی!

دیدم حق با دوستمه و پر بدک نمی‌گه. نشستم و هرچه اسم خودمونی توی داستانم بود با اسمی آمریکایی عوض کردم! یک نقشه شهر نیویورک هم گیر آوردم و بجای کوچه‌ها و خیابانهای خودمان اسم کوچه‌ها و خیابانهای

نیویورک را گذاشتم ...

وقتی داستان تمام شد و نوبت به انتخاب اسم نویسنده که خودم باشم رسید، یک اسم خیالی آمریکائی به نام (مارک اوبراین) را اختراع کردم و زیرش اسم خودم را هم بنام مترجم نوشتم! و بردم پیش همون سردبیر روزنامه‌ای که خیطم کرده بود گفتم:

— واسه تون داستانی از یک نویسنده معروف آمریکائی بنام (مارک اوبراین) آوردم.

جناب سردبیر داستان را نخوانده گفت:

— خیلی عالی به... ولی این مارک اوبراین کی هست؟

قیافه تعجب آوری گرفتم و جواب دادم:

— چطور شما ایشان را نمی‌شناسید؟

مارک اوبراین نویسنده و شاعر و فیلسوف آمریکائی خیلی مشهوره! آثارش به تمام زبانهای دنیا ترجمه شده!!!

دردسر نهم داستان را بدون اینکه بخواند قبول کرد فقط گفت:

" چند سطر هم در باره بیسوگرافی و آثار این

نویسنده تهیه کن..."

همانجا قلم بدستم گرفتم و شروع به نوشتن شر حال "مارک اوبراین" نویسنده معروف آمریکائی نوشتم! "آخرین شاهکار مارک اوبراین بنام (مبارز مزدگی) آمریکا را تکان داده است! در مدت یکماه چهار میلیون نسخه از این کتاب بفروش رفته است!

این شاهکار که به همه زبانهای دنیا ترجمه شده تحت نام " نبرد زندگی " تقدیم خوانندگان گرامی میگردد. " بعد درباره (مارک اوبراین) شروع کردم به چاخان بازی: " وی کوچکترین فرد یک خانواده هیچده نفری بود، پدرش در فیلادلفیا فروشنده دوره‌گردی بود...

میخواست پدرش کنش بشود، ولی مارک هنوز چهارده سالش تمام نشده بود که بعزت فرو کردن سوزن به اسافل معلمش او را از مدرسه اخراج کردند! مارک مثل خیلی از نوابغ به گارهای مختلفی دست زد... مدتی به شغل ماهیگیری پرداخت. چند سال هم به فروش اجناس قاچاق مشغول شد. در معادن طلا کار کرد، به شغل خلبانی دست زد. در چهل سالگی اولین داستانش را به مجله (نیویورکر) داد... که جایزه (لولیتز) را ربود.

سبک عجیب و غریبی که در نویسندگی دارد باعث شده است که خواننده‌ها با حرص و ولع عجیبی نوشته‌های او را بخوانند. معمولاً مردم عادی از نوشته‌های او سر در نمی‌آورند با اینحال برای بدست آوردن کتابهایش ساعتها در صف میایستند...

خودتان می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقی افتاد و چاپ داستان من چه غوغائی پیا کرد ... شهرت (مارک اوברاین) و مترجم زبردستش (یعنی بنده) چنان بالا گرفت که تمام ناشران و کتابفروشی‌ها به دنبالم می‌افتادند و با اصرار زیاد از من میخواستند آثاری از مارک اوبراین برایشان ترجمه کنم !!...

تا بحال من از جناب مارک اوبراین خیالی بیست و هفت داستان و نمایشنامه ترجمه کرده‌ام و هنوز که هنوزه دارم آثار او را ترجمه میکنم و تا زنده هستم ولش نمی‌کنم.

ناگفته نماند که شاهکار ابداعی من به خلق (مارک اوبراین) ختم نشده. اقدام به خلق یک کارگاه به نام (جک لامبر) کردم و چندین کتاب هم از قول او نوشتم حالا شما (جک لامبر) را بهتر از من می‌شناسید! و

کتابهایش را مثل نقل و نبات میخريد بعد از خلق (جک لامبر) شروع به ترجمه آثار هندی و چینی و ژاپنی و کره‌ای و تبتی کردم ... این ابتکارم بیشتر از سایر شاهکارهایم (گل) کرد چون تا به‌آنروز هیچیک از مترجمین کشور ما بفکرشان نرسیده بود آثاری از نویسندگان چینی و ژاپنی ارائه بدهند.

با همین سبک بدیع آنقدر کتاب ترجمه کرده‌ام و چاپ زده‌ام که اگر یکروز مثلاً "یک آمریکائی بخواهد تاریخ ادبیات آمریکا را بنویسد چاره‌ای جز این ندارد که بیاید و نوشته‌های مرا مطالعه کند تا بفهمد نویسندگان و شعرای کشورش چه کسانی بوده‌اند! ...

صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم

صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم و نفس می کشیم ...

سال ۱۸۹۷

سلطان عبدالعزیز شاه است ، پیرمردی بنام "شمی"
به اتفاق پسرش نوزده ساله اش بنام "ممتاز" از سراسیمه
خیابان باب عالی عبور می کنند ...
مرد جوانی بنام "باکی" از پائین بطرف بالا
می آید .

آقای "باکی" از طرفداران آزادی ترکیه است ، با
مستبدین مخالف می باشد او تصمیم دارد دو سه روز دیگر

" قربان حالتان چطور است؟ ... "

آقای باکی بیرمرد نورانی جواب می‌دهد:

" ۱۰۰۰ ی. . . الحمدالله صد هزار مرتبه شکر

که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم . "

سال ۱۹۱۷

حزب اتحاد و ترقی روی کار آمده است . . . آقای

ممتاز خیلی زود پیر شده است به اتفاق آقای "تحسین"

از سراسیمی خیابان باب عالی بطرف پائین می‌روند . آقای

باکی هم مرحوم شده ، پسرش " راسم " که جوان خوش

قیافه و نیرومندی شده از پائین بطرف بالا می‌آید هنگامی

که با آقای ممتاز روبرو می‌شود دست او را می‌بوسد و

می‌پرسد :

" قربان حال شما چگونه؟ ... "

آقای ممتاز جواب می‌دهد :

" ۱۰۰۰ ی. . . الحمدالله صد هزار مرتبه شکر

که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم . . . "

به اروپا فرار کند .

هنگامیکه آقای شمی با آقای باکی روبرو می‌شود

چون از دوستان قدیمی هستند با یکدیگر دست می‌دهند

و روبوسی می‌کنند .

آقای باکی می‌گوید :

" حالت چگونه دوست گرامی؟ ... "

شمی جواب می‌دهد :

" ۱۰۰۰ ی. . . الحمدالله صد هزار مرتبه

شکر که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم . "

* * *

سال ۱۹۰۸

سلطان عبدالحمید شاه است ، آقای باکی که زمانی

جز ، آزادیخواهان بود حالا پیر شده است . به اتفاق

پسرش " راسم " از سراسیمی خیابان باب عالی بطرف پائین

می‌آید . . .

آقای شمی مدتی است مرحوم شده ، پسرش ممتاز که

با مستبدین می‌جنگد جوان نیرومندی است هنگامیکه با

آقای باکی روبرو می‌شود بخاطر دوستی که با پدرش داشت

به او سلام می‌کند و می‌پرسد :

سال ۱۹۳۰

حزب خلق در مسند قدرت است... آقای "راسم" که پیر شده همراه پسرش "جمیل" از سراسیمه خیابان باب عالی باین می آید.

آقای ممتاز به رحمت ایزدی پیوسته. پسرش تحسین که جز مخالفین سرسخت حزب آزادخواهان است و در ضمن جوان زیبا و تنومندی هم هست از باین خیابان بطرف بالا می رود... هنگامیکه با آقای راسم روبرو می شود دست او را می بوسد و می پرسد:

"قربان حالان چگونه؟..."

آقای راسم جواب می دهد:

"... ای... الحمدالله... خوب... انشاءالله تمام کارها بزودی خوب می شود. صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم و نفس می کشیم..."

سال ۱۹۴۶

حزب خلق هنوز بر سر کار است. آقای "تحسین" پیر شده است به اتفاق پسرش "متین" از سراسیمه خیابان باب عالی باین می آید...

آقای راسم هم فوت کرده، پسرش جمیل که یک مخالف دو آتش دولت و در ضمن جوان نیرومندی هم هست با دیدن آقای تحسین دست او را می بوسد و حالش را می پرسد:

"قربان حالان چگونه؟..."

آقای تحسین جواب می دهد:

"... ه... ه... ی... الحمدالله که زنده ایم و نفس می کشیم. انشاءالله بزودی کارها روبراه می شود..."

سال ۱۹۵۸

حزب دمکرات به قدرت رسیده... آقای جمیل هم پیر شده است، همراه پسرش از سراسیمه خیابان باب عالی عبور می کند...

متین جوان خوش قیافه از باین بطرف بالای خیابان می رود با دیدن آقای جمیل دست او را می بوسد و حالش را می پرسد.

"قربان حالان چگونه؟"

آقای جمیل جواب می دهد:

"... ای... الحمدالله پسر جان. صد هزار مرتبه شکر که زنده ایم و نفس می کشیم. انشاءالله بزودی همه

حضرت آقا ساعت خنده

چیز رو برآه می شود ...

سال ...

سال ...

همه به هم می گویند ... صد هزار مرتبه شکر که
زنده ایم و نفس می کشیم انشاء الله تمام کارها درست می شه ...
اما چه وقت؟ و کی این آرزو را برآورده می شود
فقط خداوند میداند و بس!

دوستانم بمن می‌گویند: "چرا تمام کارهای خلاف به گردن شما می‌افتد؟..."

نمی‌دانم جواب اینها را چی‌دم؟ هم حق دارند و هم ندارند... درسته که کارهای خلاف همیشه می‌آیند و مرا بین همه‌ی مردم این مملکت پیدا می‌کنند و به گردنم می‌افتند ولی این بلاها و دردها را که من برای خودم نمی‌خرم!!...

برای فروختن ساعت مچی‌ام صبح زود از خانه بیرون آمده بودم... انسان وقتی توی سختی و بی‌پولی گیر می‌کند و مجبور است یک چیز خود را بفروشد احساس

حقارت و ناراحتی عجیبی به او دست می‌دهد مثل کسی می‌ماند که در جنگ و مبارزه زندگی مغلوب شده است و آن چیزی که می‌خواهد بفروشد به بزرگی و سنگینی یک‌کوه روی دوش او فشار می‌آورد.

ساعت مچی منم بقدری بزرگ و سنگین شده بود که منج دستم داشت می‌شکست.

دیشب دو سه نفر زن و مرد بی‌خبر به خاندی ما آمده بودند، زنم برای درست کردن شام و مخلقات از زن همسایه پولی قرض کرد و سورات را راه انداخت. خوشمزه اینجاست که میهمانهای دیشمی آدم‌های روشنفکری بودند. ضمن خوردن و آشامیدن شروع به بحث‌های داغ سیاسی کردند...

فقط هر موقع که زنم غذای تازه‌ای روی سفره می‌گذاشت بحث سیاسی قطع می‌شد و صدای چه و چه و به و به آنها به آسمان می‌رفت! هرکدام سعی می‌کردند با جملات قلنبه و سلتبه از دست پخت زنم تعریف کنند همین که غذا تمام میشد دوباره بحث سیاسی و ادبی را شروع می‌کردند...

من از بحث‌های آنها چیزی نمی‌فهمیدم چون همش

بفکر تهیه پول و پرداخت قرض زن صاحبخانه بودم...
تنها امید و چاره‌ام این بود که ساعت مچی‌ام را بفروشم
اما به کی بفروشم؟ و چطوری بفروشم؟ نمیدانستم...
توی ایسن افکار بودم که نمیدانم از کجی کار با
گردش غلط روزگار و یا چه زهرماری بود که خنده بلندی
کردم یکی از میهمانها که داشت باحرارت از وضع عالی
اقتصاد مملکت تعریف میکرد، از خنده بیجای من خیلی
ناراحت شد و گفت:

شما دارید مرا مسخره می‌کنید؟

کار خیلی خراب شد با این همه قرض و قول و بدهی
سورسات میهمانها را فراهم کرده بودم حالا برای هیچ
و بوج ناراضی و قهرآلود از خانه ما بروند درست نیست.
بهمن جهت بسا لحن ملایم و شکست‌خورده از
میهمانان معذرت خواستم و هزار تا قسم و آیه خوردم که
خنددام اختیاری نبوده و ارتباطی به بحث و گفتگوی
آنها ندارد، از آن به بعد هم برای جبران اشتباهی
که مرتکب شده بودم تا آخر شب چشم به دهان میهمانها
دوختم و با دقت به حرفهای آنها گوش میدادم...
و من امروز بخاطر اظهار لطف میهمانهای روشنفکرم

مجبور شده‌ام ساعت را بفروشم و قرض زن همسایه را
بپردازم...

مدتی بی‌هدف و سرگردان توی خیابانها پرسر زدم،
دنبال محلی می‌گشتم که ساعت را بفروشم...

بنظرم می‌رسید که ساعت به آن کوچکی هر لحظه
سنگین‌تر می‌شود... یکدفعه بیاد افتاد که خریداران
اجناس دست دوم بیشتر توی بازار سسارها هستند. با
سرعت خودم را به بازار سسارها رسانیدم، اما هرچه
سعی کردم ساعت را به کسی نشان بدهم نتوانستم، پس
از اینکه چند بار بازار سسارها را بالا و پائین رفتم چشم
به دکان کوچکی افتاد که تاشق و جنگال و جاقو و از این
جور خرت و برت‌ها می‌فروخت بطرف دکان رفتم، ساعت
را از مح دستم باز کردم و به صاحب دکان نشان دادم
و گفتم:

— این ساعت را می‌خرین؟

یارو پس از اینکه مدتی زیر و رو و داخل و خارج
ساعت را نگاه کرد در حالیکه با بی‌اعنائی ساعت را به
دستم داد پرسید:
— چند؟

ساعت خوبی بود دو سال پیش دوپست و پنجاه لیبره خریده بودمش، در این مدت یک دقیقه پس و پیش نرفته بود، اما یارو طوری گفت "چند" و که انگار میخواد یک تکه حلقی زنگ زده بخره... از روی ناامیدی جواب دادم:

— پنجاه لیبره...

صاحب دکان خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد که از صدنا فحش بدتر بود، ناچار راه افتادم دو سه قدم که رفتم یارو صدای بلند داد کشید:

— بیست لیبره بدم؟

میخواستم برگردم ساعت را بهش بدم و بیست لیبره را بگیرم که یکنفر از پشت سر دستش را روی شانم گذاشت...

برگشتم دیدم همان میهمان دیشبی است که دویاره وضع غالبه اقتصاد کشور صحبت می‌کرد... از دیدن او و ترس از اینکه متوجه فروش ساعت بشود خیلی ناراحت شدم بی‌اختیار ساعت را که توی دستم بود مخفی کردم و گفتم:

— سلام

— سلام علیک دوست عزیز... اینجا چکار می‌کنی؟ قبل از اینکه جوابی بدهم مرد سمسار از پشت دکانش داد کشید:

— بزرگ پنجاهم بیست لیبره اوزش نداره بخاطر سنا حاضرم بخرمش. گفتم:

— فروشی نیست...

صاحب دکان با وقاحت و سماجت داد کشید:

— وقتی فروشی نیست چرا مزاحم مردم میشی؟ خیلی بی‌کاری یا ما را مسخره کردی؟

دیدم کار داره بیخ پیدا میکنه... دست دوستم را گرفتم و راه افتادم... دوستم پرسید:

— جریان چی بود؟

— هیچی بابا... از اینجا رد میشدم یک ساعت بجای عالی دست یک سمسار دیدم پنجاه لیبره خریده... برای اینکه مطمئن شدم مغبون نشدم به این آقا ننانش دادم... یارو ولکن نبود...

دوستم که گوش به این حرفها بدهکار نبود گفت:

— بحث دیشبمان خیلی جالب بود دلم میخواد
یک شب دیگه دور هم جمع بشیم و بحث کنیم !!

— خندیدیم و جواب دادم:

— آره منم خیلی دلم میخواد !!

توی ایستگاه اتوبوس باید اینک بزودی همدیگر را
خواهیم دید از دوستم خداحافظی کردم و سوار اتوبوس
شدم ... ناراحتی اصلی توی اتوبوس اتفاق افتاد.

منکه چند ساعت برای فروش ساعت توی بازار و
خیابان پرت زده بودم و بالاخره هم دست از پادرازنر
به خانه برمی گشتم خسته و کوفته و عصبانی توی این فکر
بودم که جواب زخم را چی بدم و تشریف زن همسایه را
از کجا بپردازم که یکنفر سرش را جلو آورد و پرسید:

— معذرت میخوام آقا ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و جواب دادم:

— شش و ربع است ...

طرف که چند لحظه پیش با یککالم نزاکت و ادب
ساعت پرسیده بود یکدفعه با لحن خشن و پرخاشجویانه
گفت:

— ساعتان حالش خرابه.

نگاهی به قد و بالای بارو کردم، آدم خوش تیپ و
تربیت شده ای بنظر می رسید ... اما چرا طلبکار شده بود
نمیدانم. دوباره با دقت به ساعت نگاه کردم و گفتم:

— شش و هیجده دقیقه اس.

— باز هم اشتباهه.

جوابی بیش ندادم و صورتم را بطرف دیگه برگرداندم،
اما بارو ولکن نبود گفت:

— من چون دیدم ساعت شما غلطه ... پرسیدم ساعت
چنده ...

خسته و ناراضی جواب دادم:

— شما چه مربوطه ساعت من غلطه؟ ...

بارو که خیلی هم از خودش راضی بود و وانمود
نیکرد وزیر وکیل است با پررویی داد کشید:

— من یک هموطن هستم ... وقتی می بینم کار و عمل
کسی غلط است باید بیش اطلاع بدم چون دیدم ساعت
شما هفت دقیقه عقب است بیعتون توجه دادم تا درسش
کنید:

فهمیدم بارو خیلی عوضی به و منظم حال و حوصله
بحث کردن نداشتم جوابی ندادم و پشتم را به او کردم.

حانم جوان یا مسخره جواب

— وجدان من قبول نمی‌کند هموطنانم به وقت بی‌اعتنا باشند. هیچ ملتی پیشرفت نمی‌کند مگر اینکه از تمام لحظات زندگیش استفاده بکند.

در این موقع از بلیط فروش اتوبوس که از کنار پیاده‌رو رد می‌شد پرسید:

— ساعت شما چنده؟

بلیط فروش جواب داد:

— من ساعت ندارم...

— چطور همه چیز ممکنه یک هموطن ساعت نداشته باشه؟ وقتی ما ارزش زمان را ندانیم چطور می‌تونیم ادعا کنیم ملتی پیشرفته هستیم...

بلیط فروش با لوده بازی و مسخره جواب داد:

— چکار کم آقا؟ ساعت را که جانی نمیدن...

ماهم که بول نداریم... راست می‌گی دست کن جیبت و بول یک ساعت به ما بده...

مرد (ساعتی) دشتش را توی جیب حلیف‌دش برد و یک ساعت قدیمی که زنجیر کلفتی داشت بیرون آورد. خانم مسنی که در صندلی‌های جلویی نشسته بود به بارو گفت:

— از کجا معلوم ساعت تمام مسافرین خرابه اناید ساعت شما خوب کار نمی‌کنه...

مرد شیک‌پوش از شنیدن این حرف مثل اینکه به ناموش توهین کرده باشند بقدری خشمگین و عصبانی شد که چیزی نمانده بود سکنه بکند. بریده بریده گفت:

— همه چیز ممکن نیست... ساعت من هرگز یک ثانیه هم عقب و جلو نمیره.

خانم جوان پرسید:

— ساعت شما چنده؟

مرد چند لحظه روی ساعتش خیره شد... چون دقت او بیش از حد طول کشید مسافر بغل دستی او به ساعت مرد شیک‌پوش نگاه کرد و با خنده پرسدانی گفت:

— ساعت آقا خوابیده !!!

تلیک خنده مسافرین یک‌دفعه بلند شد... سرد شیک‌پوش که از خجالت و شرم می‌خواست خارج از ایستگاه پیاده شود مثل دیوانه‌ها مشت به در می‌کوبید بالاخره هم قبل از توقف کامل اتوبوس پائین پرید این دفعه راننده اتوبوس داد کشید:

— دیوانه... صبر کن اتوبوس بایسته بعد پیاده شو... منم از ناراحتی دواستگاه جلوتر پیاده شدم... باز هم مدتی برای فروش ساعت اینطرف و آنطرف رفتم اما با روشن شدن چراغها و رسیدن شب بطرف خانه راه افتادم... زنگ پرسید:

— تا حالا کجا بودی...؟

— رفته بودم ساعت را بفروشم. قرض زن همایه را بدیم.

زنگ با خنده گفت:

— خوب شد منتظر تو نماندم... پرسیدم:

— چطور مگه؟

— شب چند تا میمان داریم، باز هم از زن همایه مقداری قرض گرفتم و سورات را حاضر کردم!

نمیدانم چرا خندهام گرفت. زنگ بخیال اینکه از زرنگی و کاردانی او خوشم آمده و خوشحال شدهام گفت:

— برو شکر کن که زنت "پخمه" نیس و در یک چشم بهمزدن غذای صد تا میمان را درست میکنه. پرسیدم:

— میمانها چه وقت میان؟

— بیغام دادن که ساعت هشت میان... الان ساعت چنده؟

به مح دستم نگاه کردم اثری از ساعت نبود... نمی دانم کدام حلال زاده و در چه فرصتی ساعت را کش رفته بود.

مثل آهک آبدیده از هم وا رفتم اما بروی خودم نیاوردم و گفتم:

— ساعت گم شده خیلی بهتر. امشب بدون درنظر گرفتن وقت تا هر موقع دلمان بخواد راجع به مسائل اقتصادی و وضع عالی اقتصاد مملکت بحث و گفت و گو خواهیم کرد!

چطور کشوری پیش میره؟

چطور کشوری پیش می‌رود؟

چند روز پیش سخنگوی دولت با آب و ناپ‌زیادی کارهای انجام یافته ششماه را به اطلاع ملت رسانیده ترا بخدا تماشا کنید ببینید سخنگوی دولت پیش چشم میلیون‌ها نفر بیننده و شنونده رادیو و تلویزیون با چه شهادتی دروغ می‌گوید و اصرار دارد عموم مردم چشم بسته حرفهایش را باور کنند...

یکی از مسائل مهمی که جزء افتخارات دولت هم به حساب می‌آید تهیه مسکن و کار و خوراک برای سیصد هزار نفر از هموطنان گرامی بود.

سختگوی دولت با غرور و سربلندی زیاد این امر را دلیل پیشرفت سریع کشور قلمداد می‌کرد و سبب اجرای این پروژه کلی هم از مردم طلبکار بود! شاید در نظر خیلی‌ها این امر بسیار مهم جلوه‌کند، اما با یک حساب سرانگشتی روشن می‌شود دولت در این مورد نه تنها موفقیت نداشته بلکه این مسئله بدترین دلیل شکست و ندانم کاری دولت می‌باشد. و کشور ما نه تنها پیش نرفته بلکه در جا هم نزده عقب مانده‌اند. مملکت ما از روز روشن هم واضح‌تر است. قبول ندارید؟ الان ثابت می‌کنم...

جمعیت کشور ما هر سال صدها میلیون می‌شود. با توجه به اینکه مملکت ما بیست و شش میلیون جمعیت دارد اسال هفتصد و هشتاد نفر به نفوس کشور ما اضافه‌شده است...

واضح‌تر بگویم هر روز صبح که ما از خواب بیدار می‌شویم در حدود دو هزار و پانصد نفر به جمعیت کشور ما اضافه می‌شود... فردا هم همین تعداد اضافه می‌گردد... و پس فردا هم... این عده غذا و لباس و مسکن می‌خواهند... راه

و مدرسه و بیمارستان و پارک می‌خواهند. بیایم از مدرسه شروع کنیم... اگر برای هر سیصد بچه یک مدرسه لازم باشد در هر سال چند مدرسه باید اضافه کنیم؟... آیا دولت قادر است این تعداد مدرسه بسازد و

آیا تا بحال دولتی‌ها این وظیفه را انجام داده‌اند؟ در مورد بیمارستان و مسکن و خوراک و پوشاک هم این مشکل وجود دارد باین محاسبه اگر ادعا کنیم کشور ما پیشرفت کرده است خودمان را گول زداییم تنها کشوری می‌تواند ادعا کند پیشرفت کرده که بتواند به اندازه اضافه نفوس هر سالش تأسیسات لازم تهیه نماید. وقتی دولتی‌ها نمی‌توانند برای نوزادان جدید مدرسه بسازند و هر سال چهارصد پنجاه هزار نفر نسل جدیدش بدون مسکن و خوراک و پوشاک و بهداشت هستند ادعای پیشرفت مسخره است و ما بسرعت در حال عقب رفتن هستیم...

یکروز هم نوبت ما میشه

یکروز هم نوبت ما میشه...

سر چهار راه جای سوزن انداختن نیست... بقدری
 شلوغ است که سگ صاحبش را نمی شناسد. مردم از سر
 و کول هم بالا میروند... بخاطر سوار شدن تاکسی اگر
 صد نفر هم زبردست و پا بماند هیچکس اهمیت نمی دهد.
 بمحض اینکه یک تاکسی از راه میرسد، جمعیت مثل
 لشکر سلم و تور بطرف او هجوم می برند و با خواهش
 و تمنی و التماس و التجا می پرسند:
 "میدون بالا میخوره؟..."
 "خیابان فلان میخوره؟..."

" مستقیم میری...؟ "

راننده‌ها حتی عارشان می‌آید با اشاره سر جواب مثبت یا منفی بدهند، لبخند تسخر آمیزی توی صورتشان موج می‌زند... مثل این است که به بزرگترین آرزوی خود رسیده‌اند، چون فرصت مناسبی برایشان پیش آمده، تا تمام دق دلی‌ها را سر مسافره‌ای بیچاره خالی کنند. من صدای راننده را بخوبی می‌شنوم که با خودش حرف می‌زند:

" آخیش... دلم خنک شد... آقای کارمند مگر تو نبودی مرا آنجیم پشت میز ادارات معطل کردی؟
انگار کسراتت بود سرت را بلند بکنی و ازم بپرسی چکار دارم... حالا چشمت کور انتظار بکن...
این به اون در... "

" توانا جری انصاف، یا چه روشی آمدی سوار تاکسی بشی؟ یادته که یک حلقه لاسنیک را هزار و پانصد لیبره بمن فروختی؟ حالا نوبت منه که تلافی کنم آنقدر تو صف و ایستنا زیر بات علف سبز بشه... "
" اوهوی... شاطر نانوائی محل مان هم منتظره تاکسی به حالت خطوره؟... یادته برای دو تا نون چقدر

مرا توی صف معطل کردی؟ حالا بجش ببین چه مزه‌ای داره. اگر تا فردا هم یک دویزنی تاکسی گبرت نمیداد. از قدیم گفتن: چیزی که عوضی داره کله نداره انگار نمی‌دوستی بیکروز هم نوبت ما میشه."

مراجعین اداری خبردار جلوی میز آقای کارمند دولت ایستاده‌اند و منتظرند حضرت آقا سرش را بلند کند و نیم نگاهی به آنها بپاشد... اما جناب آقای دکر کارمند بدون توجه به منتظران مشغول کار خودش است و به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد.

مراجعین اداری با خواهش و تمنی می‌گویند:

" جناب آقا... "

" حضرت آقا... "

" این بیرونده بنداس... "

" نامدی من فقط یک امضا میخواد... "

مثل این است که آقای کارمند گوشش کراست و صدای مراجعین را نمی‌شنود تا جوابی بدهد. اما لبخند تسخر آمیزی که در گوشه لبش پاش ظاهر می‌شود بخوبی نشان میدهد حرف همه را می‌شنود، اما نمی‌خواهد جواب کسی را بدهد... انگار او هم توی دلش می‌گوید:

"آخیش... دلم خنک شد... منتظر همین روز بودم کجای اینکار درسته من مجبور باشم با این حقوق بخور و نمیر از صبح تا عصر کار کنم ولی شاها راحت و آزاد ول بگردید و پول حسابی در بیارین؟..."

حالا نوبت منه... تلافی کنم... اینقدر معطل بشین تا جونتان در بیاد."

توی مغازه پر از مشتری است... همه با هم حرف می‌زنند:

"چیز دارین؟..."

"قیمت چیز چنده؟..."

کاسب محله خوشحال و خندان در حالیکه سرش را می‌خارد مشغول رسیدگی به حساب و کتاب مغازه‌س. اوهم دق دلی‌اش را از این راه سرمشقی‌ها خالی می‌کند! و به خیال خودش تلافی مشکلات و ناراحتی‌هایی را که مامورین مالیات و مامورین شهرداری برایش درست کرده‌اند در می‌آورد... و توی دلش می‌گوید:

"این به اون در..."

* * *

پاسبان دزدی را که دستگیر کرده... کشان... کشان به کلانتری می‌برد... البته این کار وظیفه پاسبان است ولی چرا این همه او را تحقیر می‌کند دلیلش معلوم نیست قیافه پاسبان نشان می‌دهد که این انجام وظیفه برایش خیلی لذت‌آور است... از میان لب‌هایش این حرف‌ها شنیده می‌شود:

"اگر شما به‌شرف‌ها دزدی نکنید ما مجبور نیستیم از خواب و راحتی چشم ببوشیم و شب تا صبح توی بزارها و کوچه و خیابان‌ها کشیک بدهیم... حالا نوبت منه تلافی کنم بهت نشون میدهم دزدی چه مزایا می‌دهد..."

* * *

توی این دنیای وانفاس به‌پرکس برخورد می‌بینید دنبال فرصت می‌گردید تا دق دلی‌شو خالی بکنه، اگر خوب گوش بدهید، خیلی از صداهای مخفی را می‌تونید بشنوید، صدای حزبی‌ها را می‌شنوید که می‌گویند:

"آخیش... دلمون خنک شد... حالا نوبت ماس

که دماغ مخالفین را بخاک بمالیم..."

صدای مخالفین‌های آنها را می‌شنوید که جواب

می‌دهند:

خانه بدوش ها

"باشه تا نوبت ما هم برسه... بلائی برتان
میاریم که دنیا جلوی چشمتان تیره و تاریک بشه..."

* * *

بزرگ و کوچک... زن و مرد... با سواد و بیسواد
خلاصه همه ی مردم... تاجر، رفنگر... بلیط فروش...
همه در کمین هستند تا موقعیت بدستشان بیفتد و نوبتشان
برسه تا دلشان را خنک کنند...

همه برای هم دندان تیز کرده اند... همه منتظر
آن روز هستند که بتوانند عقده ها و تحقیرهایی را که
یکمیر از دیگران دیده و تحمل کرده اند سر دیگران خالی
کنند، اگر غیر از این بود رفتار ما با یکدیگر اینقدر
خصمانه نبود.

* * *

"خانه بدوش‌ها"

یکی بود، یکی نبود،

غیر از خدا هیچکس نبود

در یکی از سرزمینهای روی زمین در یک خانه محقر و کوچک خانواده‌ای کم‌درآمد زندگی میکردند، و چون نتوانسته بودند گرایه خانه خود را سر موعد بپردازند مأمورین اجرا، اسباب و اثاثیه آنها را بیرون ریخته بودند. سرد بیچاره که با خانواده‌اش آواره شده بود، نمدانست چکار کند. دو دوستش را رو به آسمان بلند کرده و از خداوند طلب کمک میکند، و بعد چپه‌هایش را برداشته راه بیابان را در پیش میگیرد. می‌بیند که

بیابان همه‌حاشی خالی است. با خود میگوید:

— در یک قسمت این خاک خدا گلbedای درست کرده
زن و بچه‌هایم را از کسریا و سرما محفوظ نگه میدارم
چندناهی پول داب، مقداری هم ارا تانبه‌کهنش را می‌فروشد
در نزدیکی شهر. نوی بیابان یک گلبد دو اطاق درست
میکند.

مرد بیچاره هر روز صبح زود از این گلبد بیرون
آمده برای کار بی‌پروا میرفت، و بخاطر این کمکی که خداوند
به او کرده بود، هیچ وقت از دعا غافل نبود. «
یکب در گلبدش را می‌گویند، در را باز میکند...
یکفر بیگانه است، مرد ناشناس میگوید:

— چون نتوانستم گرایه خاندام را بدهم، از خانه
بیرون کرده‌ام، شنیدم گلبد شما دو اطاق دارد، آیا
با پرداخت گرایه کم می‌توانید جایی در گلبدتان بمن
بدهید؟

مرد یکی از اطاق‌هایش را با قیمت ارزان به سرد
ناشاس گرایه میدهد.

گرایه‌های دریافت شده را در جایی جمع میکند. با
این پسانداز دو تا اطاق دیگر هم درست میکند. این دو

اطاق را هم به قیمت ارزان بدیگران کرایه میدهد.
کرایه‌ها را میگردد و روز بروز وضعش بهتر میشود، ولی
هیچ وقت دعا کردن را فراموش نمی‌کند.
پس از مدتی جایش در کلبه تنگ میشود، با خود
میگوید:

— بهتره برای زن و بچه‌هایم یک خانه بزرگی درست
کنم.

این دفعه یک خانه یک طبقه سه اتاقه درست میکند.
از کلبه بیرون آمده به خانه جدید اسباب‌کشی میکند کلبه
را هم کرایه میدهد.

مدتی میگردد روی خانه‌اش یک طبقه دیگر ساطاتی
هم درست میکند. طبقه پائین را کرایه داده، خودش
به طبقه بالا میرود. باز هم خدا و دعا را فراموش نکرده
بود.

با گرفتن کرایه‌ها در کنار خانه‌اش، یک خانم بزرگتری
درست میکند. آنرا هم کرایه میدهد. و با دریافت این
کرایه‌ها امرار معاش میکند.

روزی از روزها یک سفر پیدا میشود. پیش این مرد
آمده میگوید:

— خانه‌هایی که روی این خاک ساختم، زمیشت
مال من است، بفرما اینهم سندی...
مرد در جواب میگوید:
— من قصدم دزدی نبوده و روی خاک کسی هم
نمی‌نشینم. اگر مایل هستی همه این رهنهایت را بدین
بفروشی...

چون زمینها خارج از شهر و در بیابان بود، او هم
به قیمت ارزانی زمینها را به این مرد میفروشد. پس از
مدتی زن این مرد به شوهرش میگوید:
— بهتره بیه آبارنمان درست کنی که خودمان هم
در آن زندگی کنیم.

مرد حرف زنش را گوش داده یک آبارنمان پنج طبقه
که در هر طبقه آن پنج طبقه اطاق داشت درست میکند،
چهار طبقه‌اش را کرایه میدهد.

آنجا روز به روز بزرگتر و وسیعتر میشود و بالاخره
یکروز تبدیل به محلی آباد و پرجمعیت می‌گردد. آن
اهالی این محله یکنفر را بعنوان " رئیس " انجمن " انتخاب
میکند.

رئیس انجمن محل پس از زحمات زیادی برای

حق باشماست آقا !

محلّه نان آب لوله گسی درست میکند.

مردم این محل این بار تقاضای (برق) میکنند.

پس از مدتی برق هم میآورند. مرد مزبور هم شروع

میکند به ساختن خانه و آپارتمانهای دیگر. طولی نمیکشد

که در محلّه خیابان، بازار، دکان و... فراوان میشود.

مرد مزبور هم روز بروز بر ثروتش افزوده میشود.

ولی هیچوقت خدا را فراموش نمیکند و همیشه در حال

دعا بود.

یکپارچه احساس و ذوق بودم... از اینکه موفق شده بودم برای معلمی در یکی از دهات‌های دور افتاده استخدام بشوم از شادی روی پایم بند نمی‌شدم... موقع حرکت دوتا چمدان پر از کتاب و یک قلب پاک که به اندازه تمام ثروت جهان ارزش داشت همراه خودم محل ماموریت بردم...

دهانی‌ها با کمال خوشروئی و سادگی از من استقبال کردند و کدخدای دو نانا قاهگلی که بالای طویلش ساخته بود برای تاسیس مدرسه در اختیارم گذاشت. کارم

را با حسن نیت کامل شروع کردم... اما بسزودی منوجه شدم کارم آنقدرها که فکر می‌کردم راحت می‌دردر نیست...

دهانی‌ها دختران خود را اصلاً به مدرسه نمی‌فرستادند و خواندن و نوشتن را برای دخترها ضروری نمی‌دانستند! بیشتر دهاتی‌ها هم پسران خود را در قسمت کشاورزی و دامداری مشغول می‌کردند.

بگروز کدخدا و پشماز مسجد و چند نفر از ریش سفیدها را به مدرسه دعوت کردم و گفتم:

— همشهری‌های عزیز ترقی مملکت بستگی به پیشرفت فرهنگ و علم و دانش دارد... کشاورز با سواد بیشتر می‌تواند از خاک و آب روستایش استفاده کند و محصول بیشتر برداشت نماید... یک زن با سواد در امر خانه‌داری و تربیت اولادها خوب موفق‌تر است... و...

همه با هم گفتند:

"حق با شماس آقا..."

وقتی دیدم همه موافق هستند و زمینه برای ارشاد آنها آماده است صریح‌تر و واضح‌تر بحرفم ادامه دادم و گفتم:

— اگر دخترها درس نخوانند آن خانواده کامل نیست چون زن است که مرد را کامل می‌کند... کدخدا درست میگم یا نه؟

کدخدا جواب داد:

— حق با شماست آقا...

ایندفعه حضرت به پیشنهاد آبدادی گفتم:

— حضرت آقا مگر پیامبر بزرگ ما نفرموده است

طلب علم برای هر مرد و زن جز فرائض است...؟

پیشنهاد آبدادی هم حرف مرا تصدیق کرد:

— حق با شماست آقا...

با این ترتیب مطمئن شدم که از فردا شاگردان زیادی به مدرسه خواهند آمد. به مناسبت این پیروزی بزرگ بهر کدام از میهمانها یک چایی داغ دادم و خوشحال و خندان آنها را تا جلوی دربدرقه کردم. آن شب را تا صبح در احلام و آرزوهای شیرینی گذراندم و پیش خودم می‌گفتم:

"تاکنون کسی پیدا نشده مطلب را به آنها بفهماند والا حرف حساب را همه قبول می‌کنند."

دو سه روز گذشت... از شاگرد جدید خبری نشد...

هنوز امیدوار بودم، نوی دلم گفتم:

"لایذ دارند با هم مشورت می‌کنند و منتظر هستند بجای بچه‌ها که چوبانی می‌کنند و به کار کشاورزی مشغولند افراد دیگری بگذارند."

اما یک هفته که گذشت و شاگرد جدیدی نیامد امیدم قطع شد دوباره کدخدا و پیشنهادش و ریش سفیدها را به مدرسه دعوت کردم، اما هیچکدامشان نیامدند...

خیلی عصبانی شدم ولی از (رو) نرفتم...

یکروز عصر به خانه کدخدا رفتم. با هر زحمتی بود جلوی مصیبت و ناراحتی خود را گرفتم و خیلی آرام و ملایم گفتم:

— آقای کدخدا شما را به مدرسه دعوت کردم چرا نیامدین؟ من ب خاطر شما برای خدمت به مردم این آبدادی حاضر شدم و روز کار کنم شما چرا نمی‌خواهید استفاده کنید؟

کدخدا هم با ادب و ملائمت زیاد در حالیکه سعی می‌کرد رعایت احترام مرا بکند جواب داد:

— حق با شماست آقا...

از رفتار و حرکات کدخدا معلوم بود خودش کاملاً

با این جریان موافق است... حدس زدم اشکالاتی در کارش هست شاید نمی‌تواند به مردم آبادی مطلب را بگوید، به همین جهت گفتم:

— کدخدا شما مردم آبادی را در یک جا جمع کن، من خودم برای آنها صحبت می‌کنم... در اینجور کارهای اجتماعی اگر مردم دست جمعی تصمیم بگیرند بهتره... کدخدا باز هم با یک جمله خشک و کوتاه جواب داد:

— حق با شماست آقا...

گفتم:

— کدخدا من به تنهایی نمی‌توانم کاری انجام بدهم و اگر شما کمک نکنید زحمات من بهدر می‌رود.

— حق با شماست آقا...

از جوابهای کوتاه و خشک کدخدا چیزی نمانده بود از کوره در بروم ولی برحمت خودداری کردم و گفتم:

— ببین کدخدا هفته پیش شما را دعوت کردم، حرفهایمان را زدیم و تصمیم گرفتیم، ولی شما روی حرف خودتان نایستادید... این درست نیست. کدخدا که می‌گویم خیال نکنید یک پیرمرد شصت، هفتاد ساله‌است،

تخیر کدخدای ما مردی است بلندبالا و قوی هیکل و ستنش در حدود سی سال می‌شود خیلی هم خوش صحبت و بذلگو و حاضر جواب است، اما نمیدانم چرا در جواب من فقط همین یک جمله را تکرار می‌کند "حق با شماست آقا".

از فردای آنروز بجای اینکه دخترها هم به مدرسه بیایند از تعداد پسرها هم کم شد!...

مستخدم مدرسه را به خانه کدخدا فرستادم و از او تقاضا کردم به مدرسه بیاید، اما این بار هم نیامد...

مجبور شدم دوباره به خانه کدخدا بروم...

کدخدا مثل سابق از من با خوشروئی استقبال کرد گفتم:

— کدخدا خواهش می‌کنم کاری بکن که هفتای یک روز تعدادی از ریش سفیدهای آبادی به مدرسه بیایند و ما در باره مشکلات کارها با هم مشورت کنیم از قدیم گفتیم "یکدست صدا نداره..."

کدخدا با دقت و علاقه بحرفهای من گوش میداد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— حق با شماست آقا...

کاملاً" اطمینان پیدا کردم که کدخدا از هیچ‌کمی برای پیشرفت مدرسه خودداری نخواهد کرد... اما نتیجه برعکس شد... هر روز تعداد سرپیچه‌ها هم تحلیل میرفت !!! چیزی نمانده بود از ناراحتی و عصبانیت منفجر شوم دولت بمن حقوق می‌پردازد که به بچه‌ها درس بدهم... وقتی بچه‌ها از درس و مدرسه فرار می‌کنند تکلیف من چیست؟... این پول حرامه! باز هم رفتم پیش کدخدا و عقده دلم را خالی کردم و گفتم:

— کدخدا بمن طوری نمیشه... شما حاضر می‌کنید...
— حق با شماست آقا...
— من حقوقم را می‌گیرم... و بجای درس دادن استراحت می‌کنم، این پول از جیب شماها در میاد و بچه‌ها تو هم بیسواد می‌مونن...
— حق با شماست آقا...
— پس قبول داری که اشتباه می‌کنید؟
— بعله آقا... کاملاً" واضح... حق با شماست آقا...
وقتی از کدخدا نتیجه نگرفتم... خانه به خانه سر

زدم و با مردم آبادی... پدرها و مادرها صحبت کردم تا نشان آدمهای فهمیده و با شعوری بودند همه حرفهای مرا تصدیق می‌کردند و می‌گفتند: "حق باشماست آقا..." اما از فرستادن بچه‌ها به مدرسه خبری نمی‌شد... یکروز صبح یکی از شاگردانم در حالیکه سرش را با پارچه بسته بود بمدرسه آمد، پرسیدم:

— پسر چرا سرت را بستی؟
جواب داد:

— سرم مرض کچلی گرفته.
با ناراحتی سؤال کردم:

— پیش دکتر رفتی؟
" نخیر آقا پدرم کمی "لاس" گاو بسرم مالیده.
دست پسر را گرفتم و بردم پیش کدخدا... در حالیکه از خشم و ناراحتی می‌لرزیدم گفتم:

— کدخدا...
— بعله آقا...
— سرپرست این آبادی تو هستی، اینطور نیست؟
— بعله آقا...
— کجای دنیا آدمها روی سر بچه‌ها کثافت گاومی مالند؟

مگر ما در دوران قبل از تاریخ زندگی می‌کنیم؟ ... این کارهای خلاف چیه؟

با کدخدا و پسره رفتم پیش پدر بچه ... مدتی با زبان ساده در باره بهداشت برایش حرف زدم و مضرات اینکارها را شرح دادم، هم کدخدا و هم پدر بچه گفتند: "حق با شماست آقا ..."

چون کارم در مدرسه کم بود ب فکر افتادم نسبت به سایر کارهای بهداشتی و راه سازی و کشاورزی به مردم خدمت کنم ...

آب چشمه‌ای که از زیر تپه‌های بالای آبادی بیرون می‌آمد و از وسط دهکده می‌گذشت طوری آلوده بود که برای مریض کردن یک لشکر سرباز کفایت میکرد. زنهای آبادی توی این آب لباسهای چرک و حتی کهنه بچه‌هایشان را می‌شستند، گاوها و خرها برای آب خوردن داخل این جوی آب میرفتند و آن را آلوده می‌کردند ... با اینحال مردم از این آب برای آشامیدن و پختن غذا استفاده میکردند:

چندین جلسه ریش سفیدهای آبادی را جمع کردم و در باره آلودگی آب و مضرات آن مدتی برایشان حرف

زدم ... همه حرفهای مرا تصدیق کردند و گفتند: "حق با شماست آقا" چند جلسه هم راجع به حفاظت جنگلیا و نگهداری از مراتع صحبت کردم باز هم حرفهای مرا تصدیق کردند ... اما از عمل آنها خبری نبود ...

یکروز جمعه که تمام مردم آبادی از زن و مرد هفت ساله تا هفتاد ساله توی مسجد برای ادای نماز جمعه جمع می‌شدند به مسجد رفتم. قبل از شروع خطبه‌های نماز مدتی برای آنها صحبت کردم و گفتم:

به مامورین مالیات رشوه ندهید ... به زاندارها حق و حساب نبردارید ... حقوق دولتی خودتان را به خزانه دولت بدهید" نفس از کسی در نمی‌آمد ... طوری به حرفهای من گوش می‌دادند و گفته‌های مرا تصدیق می‌کردند که حتم کردم این دفعه موفق خواهم شد ...

ولی اشتباه کرده بودم ... این مردم با همان سادگی که حرفهای مرا تصدیق می‌کردند بهمان سرعت هم همه چیز را فراموش می‌کردند و همان کاری را که دلشان میخواست انجام میدادند !!!

تصمیم آخری را گرفتم ... یکروز نزدیکی‌های غروب به محلی که میدانستم کدخدا از آن جاده بطرف خانقاش

می‌رود رفتم ... سر راه او ایستادم وقتی کدخدا آمد خیلی جدی و قاطع گفتم:

— کدخدا بیا جلو کارت دارم!

بدون اینکه عکس‌العمل نشان دهد ... بطرف من آمد... منظورم این بود که او را به کنار رودخانه ببرم و در جایی که هیچکس صدای ما را نمی‌شنود حسابم را با او تصفیه کنم ... گفتم:

— کدخدا بیا بریم کنار رودخانه کمی قدم بزنیم.

کدخدا هم خیلی جدی جواب داد:

— نیمایم آقا ... کار دارم ...

یقه کدخدا را گرفتم و بر سرش داد زدم:

— چرا نمی‌ای؟ ...!

کدخدای قوی هیکل و گردن کلفت خیلی صاف و ساده جواب داد:

— از قیافه شما معلومه که میخواهید مرا کتک بزنید.

کدخدا بقدری قویتر از من بود که اگر یک مشت

به من می‌زد گلکم کنده می‌شد.

دشتم را گرفتم و با همان خشونت گفتم:

— کدخدا خوب گوش بده ببین چی میگم...

کدخدا حرف مرا قطع کرد و گفت:

— آقا هرچه بگویی حق با شماس.

بر سرش داد زدم:

— چرا همشای میگی "حق با شماس" بگو حق با من

نیست ناراحت بشم.

— آقا مگه میشه حق را ناحق گفت؟!!

یکدفعه بدون اینکه اختیارم دست خودم باشد به

طرف کدخدا پریدم و او را زیر باران مشت و لگد گرفتم...

کدخدا بدون اینکه بخواهد با من مبارزه کند حالت

دفاعی گرفته و با التماس می‌گفت:

— آقا نزن ... حق با شماس آقا ... ما مقصریم ...

داد زدم:

— بگو حق با من نیست تا بتوانم حقم را ثابت کنم ...

اما کدخدا فقط همین یک جمله را تکرار می‌کرد:

" بخدا حق با شماس آقا "

مثل کسی که به مرض تب و لرز مبتلا شده باشد

روی زمین افتادم ... چیزی نمانده بود که بیپوش شوم ...

کدخدا کنار من زانو زد و با صدای گریه آلودی گفت:

— آقا عصبانی نشو ... قربانت برم ناراحت نشو ...

حق با شماس.

این دفعه من شروع به التماس کردم قربان و صدقه کدخدا می‌رفتم:

— کدخدا ترا به خدا قسم ... ترا به ناموست قسم بمن راستشو بگو ... اگر من حق دارم و درست میگم ... چرا دخترها تونو به مدرسه نمی‌فرستید؟

— آقا چه جویری دخترها مونو به مدرسه بفرستیم تا با پسرها توی یک کلاس درس بخوانند؟ اسم این دخترها به بدی درمی‌آد و ما موقع شوهر دادنشون نمی‌تونیم (شیر بها) خوبی بگیریم و ببخ ریش ما می‌مانند!

— خب این به حرفی‌یه. در مورد مالیدن کثافت گاو روی زخم بچه‌ها چه حرفی داری؟

— آقا ما هم میدونیم اینکارها ضرر داره ولی چاره نداریم دوا و دکتر توی آبادی پیدا نمیشه و اگر بخواهیم به شهر بریم خرج زیادی داره، بهمین جهت مجبوریم با این کثافت‌کاریها دردمان را علاج کنیم ...

— اینهم به جهنم. چرا چاه حفر نکردیم و مردم از این آب آلوده استفاده می‌کنند؟

— آقا اگر چاه حفر کنیم بچه‌ها و حیوانات مامیافتند

توی چاه.

— درب چاه را ببندین ...

— بچه‌ها نمی‌گذارند ... اگر درب چاه از فولاد هم باشه می‌شکنند ... اینجا محیط دهات است، جلوی بچه‌ها را نمیشه گرفت.

— کدخدا مرگ من نگفتم زن‌ها لباسهای کثیف و کپنه بچه‌های کوچک را در سرفات نشورند ... و ببرند توی روخانه پائین آبادی بشورند ... چرا عمل نمی‌کنند؟

— قربان حق با شماس. اما چون رودخانه راهش دور است و زن‌ها تنبل هستن نمی‌روند. منم نمیتوانم مجبورشان کنم ... میرن از دست شکایت می‌کنن و میگن کدخدا قانون وضع کرده. و مرا از کدخدائی می‌اندازد. کم‌کم داشتم قانع می‌شدم که حق با کدخداس ... برسیدم:

— چرا اینهمه زمین توی آبادی لم بزرع مانده و چیزی نمی‌کارند؟

— آقا حق با شماس، اما کاشته زمینها بول لازم داره ... شخم زدن، تخم پاشیدن، آب دادن ... درو کردن بول می‌خواود از طرفی چشم مردم آبادی تنگ است.

هرکس زیاد کار بکند و پول و درآمد زیاد داشته باشد بقیه بهش حسودی میکنند. یک سال من تمام این زمینها را کاشتم حاصل خوبی هم برداشت کردم ولی تمام اهل آبادی با من دشمن شدند و خرمن مرا آتش زدند...

— خیلی خوب کدخدا... همه اینا را قبول دارم.

فقط بگو چرا به مامور دارائی رشوه میدین؟

— اگر ندیم نمیشه... طبق قانون خانههای آجری سالی ده لیبه و خانههای گاهگلی سالی دو لیبه و نیم باید مالیات بدن. وقتی ما برای هر خانه آجری یکلیبه رشوه میپردازیم مامور به اسم خانه گاهگلی ثبت می‌کنه و دو لیبه و نیم مالیات میدهیم در نتیجه شش لیبه و نیم سود می‌بریم... ما می‌دانیم اینکار غلط است ولی چکار کنیم ده لیبه مالیات زیاده و ما قدرت نداریم بپردازیم، مجبوریم با کمک و حقه‌بازی کارمان را بگذرانیم.

— خوب کدخدا وقتی برای کارهایتان دلالتی دارید و بخیال خودتان درست هم هست چرا بمن می‌گوئید "حق با شماست آقا"؟

— چون حرفهای شما کاملاً درسته، ما حرف شما را می‌فهمیم ولی چون شما دلائل ما را قبول ندارید به

همین جهت صدایمان در نمی‌آید...

— کدخدا یک سؤال دیگر از تو دارم.

— بفرمائید قربان...

— تو که از من خیلی قویتر و زوردارتر هستی...

چرا اینهمه من ترا کمک زدم تلافی نکردی؟

— آقا اگر من شما را کمک بزنم، شما شکایت می‌کنی

و پدر مرا در میاوری و اگر من بروم شکایت کنم که شما مرا کمک زده‌اید هیچکس بحرفم گوش نمیدهد.

— چرا؟

— چون شما مامور دولت هستی... همیشه "حق

بجانب شماست آقا"

وقتی مردم حق دارند تماشا کنند!

وقتی مردم حق دارند تماشا کنند!

دو نفر توی پیاده رو خیابان "بی اوغلو" ایستاده
بودند و در حالیکه پنجره طبقه سوم ساختمانی را بهم
نشان میدادند صحبت میکردند:

— بخدا خودشه... چشم‌های من هرگز بمن دروغ
نمیگن...

— جدی میگی؟

— به مرگ خودت قسم میخورم که با چشمهای خودم دیدم ...

دو سه نفر رهگذر دیگر که متوجه آنها شده بودند کنارشان ایستادند... ضمن تماشای پنجره طبقه سوم شروع به بحث و گفتگو کردند:

— دیدی؟ خودشه؟

— آره ولی اونجا چکار میکنه؟

— داره سرش را از تنش جدا میکنه!

زن و مردی هم که از اونجا میگذشتند ایستادند... خانم رو به شوهرش کرد و پرسید:

— دیدیش؟

— اوهم ... آره...

— خوشحال نیستی؟

— چرا...

هر لحظه به تعداد جمعیت افزوده می شد. مردم در حالیکه سرهایشان را بالا گرفته چشم به پنجره طبقه سوم دوخته بودند... همه با هم حرف میزدند، یک نفر که سوار اتوبوس بود سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و از کسی که توی جمعیت بود و او را می شناخت پرسید:

— آقا رجب... چه خبره؟

رجب آقا پنجره سوم ساختمان را نشان داد و گفت:

— اونجا را نگاه کن می فهمی...

— آهان... فهمیدم...

از دحام جمعیت باعث راه بردن شده و وسائط نقلیه در دو طرف خیابان متوقف شده بودند، مأمورین راهنمایی قادر به کنترل اوضاع نبودند، مرتب فریاد می کشیدند:

"آقایان خواهش میکنم متفرق بشید..."

"راه را باز کنید..."

چند نفر به دستور پلیسها راه افتادند، اما بقیه اعتنایی به حرف مأمورین نکردند و همچنان مشغول تماشای پنجره طبقه سوم و جر و بحث بودند.

"واقعا" عجیبه... معلوم نیس چرا اینقدر طولش

میده!؟

"اصلا" چکار میخواد بکنه؟

"داره پوستش را میکنه..."

پلیسها همچنان مشغول فعالیت بودند و از مردم خواهش میکردند متفرق بشوند و اجازه بدهند ماشینها رد بشن... اما گوش هیچ کس به اخطار پلیسها بدهکار

نبود و جمعیت هر لحظه بیشتر میشد.

پلیس‌ها مجبور شدند خشونت بیشتری نشان بدهند.
 "آقایان با شما هستیم ... فوراً" متفرق بشوید."
 اما این اخطار هم اثری نکرد فقط مردم از این
 پیاده‌رو به پیاده‌رو مقابل رفتند. افسری که آنجا بود
 یکی از پلیس‌های گشت را به کلانتری فرستاد تا عده‌ای
 قوای کمکی بیاورد...

چند دقیقه بعد در اثر ازدیاد جمعیت نظم بهم
 ریخت و عبور و مرور مختل شد.

پلیس راهنمایی مرتب سوت می‌کنید و به رانندگان
 اخطار میکرد حرکت کنند، اما از طرفی راه باز نبود و
 نمی‌شد حرکت کرد و از طرفی دیگر راننده‌ها هم دلشان
 میخواست پنجره طبقه سوم را تهاش کنند!
 مأمورین راهنمایی همچنان سوت میزدند و اخطار
 میدادند.

"چرا ایستادین؟ ... حرکت کنید..."
 راننده یکی از اتوبوس‌ها سرش را از پنجره بغل
 دستش بیرون آورد و گفت:

— سرکار کجا برم؟ مگر نمی‌بینید مردم جلوی‌ماشین

را گرفتند... اگر یکی زیر ماشین بره کی جوابشو میده...
 شما بجای من میری زندان؟

— پرچانگی نکن... راه بیفت... هر طوری هست
 رد شو...

معاون کلانتری از مردی که آنجا ایستاده بود پرسید:
 — آقا چون ممکنه بگید موضوع چی‌به و کجا رانگاه
 می‌کنید؟

مخاطب با تعجب جواب داد:

— چرا از من می‌پرسین؟

— شما داری اون بالا را نگاه میکنی... از اینهن
 جهت پرسیدم.

— مگه من تنها نگاه میکنم؟... این همه مردم نگاه
 می‌کنند، یکی‌اش هم من.

— بسیار خوب نگاه کن... فقط بگو به چی نگاه
 می‌کنی؟

— به اون پنجره نگاه می‌کنم.

— اونجا چه خبره؟

— چه میدونم قربان... از دیگران بی‌رسید.

— تو که نمیدونی چه خبره، چرا ایستادی؟

— وایستادم ببینم چه خبره؟

— خواهش میکنم برید دنبال کارتان.

— مرد چند قدم جلوتر رفت و دوباره ایستاد و

مشغول تماشا شد!

از دحام جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد. طولی نکشید که سرتاسر خیابان "بی اوغلو" و خیابان های اطراف، راهبندان شد ... مسافرین اتوبوسها برای تماشای پنجره طبقه سوم تا کمر از پنجره ها به بیرون خم شده بودند ... مامورین راهنمایی و پلیسهای کلانتری که متوجه شدند سوتهای ممتد و اخطارهای آنها اثری ندارد شروع به هل دادن مردم کردند ... ولی این کار هم فایده ای نکرد ... مردم حاضر نبودند به هیچ قیمتی از جای خودشان تکان بخورند.

معاون کلانتری یکی از مامورینش را برای آوردن کمک به کلانتری فرستاد و گفت:

برو کلانتری و از قول من به جناب رئیس بگو وضع اینجا خیلی خرابه خیابانهای اصلی شهر بسته شده، فوراً به اداره آتش نشانی خبر بدهند و درخواست ماشین آب پاش کند، شاید بتوانیم مردم را با پاشیدن آب متفرق

کنیم ...

— چشم قربان ...

بعد از رفتن مامور، معاون کلانتری به تلاش خود ادامه داد، اما هر قدر کوشش میکرد نتیجه نمی گرفت نیم ساعت بعد صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی بگوش رسید ولی چون خیابانها بسته بود ماشینها قادر نبودند به محل حادثه بیایند.

ناچار ماشینهای آتش نشانی مجبور شدند از توی پیاده روها حرکت کنند و بهر زحمتی بود خود را به محل رسانیدند، و لوله های آب را بطرف مردم باز کردند ... مردم فرار را بر قرار ترجیح دادند و در یک چشم پیمزدن خیابانها خلوت شد ... تنها یک پسرک هفده ... هیجده ساله زنده بوش که تیر چراغ خیابان را محکم بغل گرفته بود سرسختانه مقاومت میکرد و حاضر به ترک خیابان نبود ...

معاون کلانتری که لجاجت او را میدید خودش را به او رسانید و پرسید:

— پسر جان ممکنه بگی این لجبازی تو بخاطر چی به؟ و چی را تماشا میکنی؟

نامه به آخرین سیمانم

پسرک خیلی جدی جواب داد:

— مگه شما اطلاع ندارید؟

— چی رو اطلاع ندارم؟

— جریان مظفرآقا رو...

معاون کلانتری که سرنخی بدستش آمده بود با

ملایمت پرسید:

— مظفرآقا کی به؟ و چکار کرده؟

— مظفر آقا همونه که هفته پیش جایزه بزرگی یکی

از بانکها را برده... بهمین جهت توانسته امروز یک

ماهی (دودی) بخرد و حالا پشت پنجره طبقه سوم دارد

ماهی را برای شام شب آماده میکند!

معاون کلانتری سرش را با اطمینان حرکت داد و

زیر لب گفت:

— پس مردم حق داشتند با این علاقه جریان پوست

کندن ماهی را تماشا کنند.

نامهای به آخرین میهمانم ...

از قدیم گفتانند میهمان حبیب خدای... قدمت
 بروی چشم... خوش آمدی... مدت‌هاست چشم به راه
 تو هستم و خانه دلم را برایت آب و جارو کرده‌ام فقط
 چند خواهش از تو دارم اولاً "بی‌خبر نیا... در نانی
 شب دیر وقت وارد نشو... و سوم اینکه مثل بعضی از
 میهمانهای بی‌خیال کنگر نخور و لنگر ببنداز!
 و کاری نکن که ترا مثل یک مزاحم احساس کنم...
 خوب فکر کن... از آن زمان که به موجودیت خودم پی
 بردم، در انتظار تو بودم لااقل تو هم تلافی این

علاقه و احساس را بکن... مواظب باش این علاقه و
 احترامی که به تو دارم از بین نرود...
 خواهش میکنم... وقتی می‌آئی زیاده سر و صدا
 نکنی... طوری نباشد که مردم از آمدنت با خبر شوند...
 فقط من بدانم و تو کافیست، دوست ندارم سر و صدا
 بلند شود و همسایدها و دوستان از آمدنت با خبر شوند،
 و همانطور که سالها آرام و بی‌سروصدا زندگی کرده‌ام، دلم
 میخواهد تو هم آرام و بی‌سروصدا به ملاقاتم بیائی...
 سعی کن همانطور که من به تو احترام می‌گذارم تو هم با
 من محترمانه رفتار کنی...

تو خوب میدانی که من آدم دست و دلبازی هستم
 و از بخشیدن جان و مالم در راه دوستان مضایقه نمی‌کنم
 بخصوص وقتی تو میهمانم باشی، جان چه قابلی دارد؟
 با کمال میل جانم را دو دوستی تقدیم می‌کنم...
 یک عمر است من شکنجه می‌کنم... نیادا تو هم
 برای من دردسر درست کنی؟ تاکنون هر مشکلی برایم
 پیش آمده با خوشروئی و خونسردی و بدون اینکه خودم
 را بیازم، حل کرده‌ام...
 همیشه تمام ناراحتی‌ها و غم و غصدها را برای

خودم نگهداشتم، و شادی‌ها و خوشی‌ها را با دیگران تقسیم کرده‌ام...

آنچه مایه خوشحالی و موجب غرور من است اینکه تا بحال سرم در مقابل هیچ کس خم نشده و هرگز از کسی تقاضای کمک نکرده‌ام، از تو هم می‌خواهم کاری نکنی که مجبور بشوم در مقابلت سرتعظیم فرود آورم.

من ترا می‌شناسم و میدانم چقدر جوانمرد هستی... مطمئن هستم هرگز راضی نخواهی شد غرور و شخصیت من پایمال شود... با روی خندان بیا تا منم با روی خوش از تو استقبال کنم، من تا بحال سر بلند زندگی کرده‌ام، تو هم وقتی پیش من میایی آنچنان دوستانه رفتار کن که از جان و دل تسلیم تو بشوم...

سرا زیاد در انتظار نگذار، با سرعت آنچه را که می‌خواهی بگیر و برو.

من اینرا میدانم که نمی‌شود به تو دروغ گفت به همین جهت خیلی روشن و صریح می‌گویم نیادا در فکر قریب دادن من بیفتی.

من در طول عمرم به کسی حسادت نکرده‌ام، گمان نکن این صفت عالی بخاطر پاکی و صفای دلم بوده، نه

علتش این است که هیچ کس را از خودم بزرگ‌تر و سعادتمندتر ندیده‌ام...

من کارهای خیلی خوب‌تر و بهتری میتوانستم انجام بدهم و اگر کوتاهی کردم و فرصت از دستم رفت مقصر اصلی خودم هستم...

این زجری که از دست خودم می‌کشم بزرگ‌ترین مکافات است تو دیگر سوزشم نکن...

خودت خوب میدانی که در دوران عمر خود چقدر مبارزه کرده‌ام... در این زد و خوردها اکثراً برنده بوده‌ام...

خیلی دلم می‌خواست با تو هم مثل قهرمان‌ها روبرو شوم و دست و پنجه نرم کنم، ولی افسوس که دوران قهرمان شدن برای من گذشته است... مبارزهای که با تو خواهم کرد آخرین جنگ و جدال در زندگیست خوب میدانم که در این مبارزه برد با تست و من شکست خواهد خورد ولی امیدوارم که رفتار تو با حریف شکست خورده جوانمردانه باشد و همانطور که در خورشان قهرمان‌هاست با من رفتار کنی و جان مرا که مقدس‌ترین و عزیزترین چیز است با احترام بگیری...

ناکنون کسی از زبان من کلمه (آخ) را نشنیده است
ضربات دشمنانم هرچقدر سنگین بوده است تحمل کرده‌ام
و لبخند زده‌ام؛ تو هم کاری کن که من بدون آه و ناله
تسلیمت شوم. درب خانم همیشه بروی تو باز است هر
وقت صایل هستی به دیدنم بیای فقط تمنی دارم مرا
ناراحت نکنی بخصوص پیش زن و بچم و دوستانم مرا
زجر ندهی.

اگر می‌خواهی مرا برانو در آوری لااقل بین هردو
تایمان باشد و کس دیگری نفهمد. فکر نمی‌کنم لزومی
هم داشته باشد دیگران زبونی و درماندگی مرا ببینند.
ما مثل دونفر جنگ‌آور و مبارز روبروی هم خواهیم
ایستاد و مبارزه خواهیم کرد. اگر چه نتیجه آن از اول
معلوم است و من بازنده هستم و تو برنده. با اینحال
من هوگز ترس به دلم راه نداده و فکرش را هم نکرده‌ام
بخاطر اینکه مدتی بیشتر زنده بمانم از میدان تو فرار
کنم.

تا بحال هم از تو کوچکترین خواهشی نکرده‌ام و
با اینکه زندگی کردن حق منست و منم در این دنیای
زیبا سهمی دارم و حق دارم از نعمات زندگی استفاده

کنم.

ولی آخرش چی؟ ... راهی را که باید رفت و کاری
را که باید کرد چرا عقب بیندازیم ... پس ای مرگ
تو هم زودتر بیا ... که منتظرت هستم.

* * *

مگس دیوانه !

مگس دیوانه...

شب دیر وقت خوابیده بودم چیزی نمانده بود شفق
بزنند. گفتم تا ساعت نه و ده میخوابم. نمیدانم یکی
دو ساعت خوابیده بودم یا اصلاً خوابم برده بود. مگسها
نمی گذاشتند براحتم بخوابم نیمه خواب و نیمه بیدار مرتب
با دستم مگسها را از سر و صورتم رد میکردم. و برای
رد کردن آنها دائم لب و ابرو و چشم و دستهای خود
را تکان میدادم. مگسی که روی دماغم می نشست تا
ودش میکردم روی گوشم می نشست.
برای نجات از دست آنها پتو را روی سرم می کشیدم

ولی چند دقیقه‌ای نمی‌گذشت حالت خفگی بمن دست میداد سرم را از زیر پتو بیرون می‌آوردم باز مگسها به سر و صورتم می‌نشستند و در گوشم وزوز میکردند. تا با دستم آنها را رد می‌کردم کبی خواب به چشم می‌آمد دوباره از نوع شروع میشد. یکی از چشمانم را باز کرده به مگس‌ها نگاه میکردم، چشم دوم را باز نمی‌کردم که خواب از سرم در برود. بله آنرا که می‌گویند:

"فلانی گیج خواب است" درست وضع من بود. از کنار چشم مگسها راناشا میکردم، نوی اتاق یک‌عالم مگس است ولی در میان آنها یکی از آنها دیوانه‌تر و مزاحم‌تر بود برعکس دیگران بال و پسر خود را تکان نمیداد.

مثل اینکه با خود می‌گفت: آیا پرواز کنم یا نه؟
کمی از زمین به هوا بلند می‌شد دوباره روی یک چیزی می‌نشست.

همین یک مگس بود که مرتب نوی دهنم و بینی و گوشم می‌نشست. برای اینکه از دست این مگس دیوانه نجات پیدا کنم دو تا چشمم را باز کرده او را تعقیب می‌کردم. این مگس خیلی بزرگ بود، شکل قشنگ درشتی

را داشت یک جا می‌نشست و زود از آنجا بلند می‌شدو جای دیگر می‌نشست، یکجا آرام نبود. در میان این همه مگس فقط وز وز آن بود که از گوشم رد نمی‌شد. یکدفعه آن مگس در جلوی چشم بصورت یک سگ با نشاطی درآمد! این سگ آنقدر کوچک و کوچک شده تا بصورت یک مگس در آمد و دلش میخواست با صاحبش بازی کند. مگس نبود بلکه یک هواپیمای سریع‌السير بود که در هوا زیخ‌زاگ‌کتان پرواز میکرد! مرا که راحت نمی‌گذاشت هیچ، غرور خود را به رفقاییش که روی زمین نشسته بودند نشان می‌داد و آنها را هم راحت نمی‌گذاشتند. یکدفعه از هوا پروازکنان وسط چهار تا مگس که روی زمین نشسته بودند شیرجه می‌رفت با آنها دعوا می‌کرد و تحریکشان می‌نمود که آنها هم پرواز کنند. من بادستم او را رد میکردم، می‌رفت باز دوباره برمی‌گشت همانجا و می‌رفت مگس‌های دیگر را هم تحریک می‌کرد به سرو صورت من جمع می‌شدند! این مگس دیوانه با آن هیکل ریزش دنیا را بهم میزد. اگر آن نبود مگسهای دیگر مرا اذیت نمیکردند و من هم خواب راحتی می‌کردم.

گفتم:

— ای مگس دیوانه من به تو نشان میدهم .
 از جایم پریدم عقب مگس دیوانه دویدم ... ولی
 هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم او را بگیرم اما من او را
 ول نمی‌کردم چون از دستش خیلی ناراحت بودم . اگر
 می‌گرفتم لیش میکردم ، از این رو مرتب توی اتاق از
 این طرف به آن طرف می‌پریدم تا او را بگیرم .
 ولی این مگس باز آکروبانیک باز مگه بدست من می‌آمد .
 تا دستم را بهش می‌رساندم از زیر دستم در می‌رفت .
 بالاخره یقماش را گرفتم و کشتش و رفتم توی
 رختخواب خوابیدم اما این بار بجای خواب افکار گوناگون
 مغزم را خرد میکرد . با خود میگفتم :
 " توی اتاق اینهمه مگس که هست من چرا برای
 کشتن این یکی را انتخاب کرده بودم ؟
 " چون او مگس دیوانهای بود ؟ نه به من راحتی
 میداد و نه به دیگر دوستانش با کشتن او هم خودم را
 راحت کردم و هم دوستان دیگرش را . " داشت خواب به
 چشمانم فرو می‌رفت که زنگ درب خانه نواخته شد پستی
 آمده بود دیدم یک برگ جلب برایم فرستاده‌اند این
 برگ جلب بخاطر داسانی که نوشته بودم و طرف شکایت

مرا به دادگستری کرده بودم برایم ارسال شده بود !
 گفتم : " ای مگس دیوانه ... بالاخره کار خود را
 کردی و همه را بجان هم انداختی ، هیچکس را راحت
 نگذاشتی ؟ ... ! "

خاصیت گریه کردن!

خاصیت گریه کردن

تلگرامی را که برای خانم فضیلت رسیده بود عروسش گرفت... روی پاکت اسم و نشانی فرستنده مشخص نبود ولی عروس خانم میدانست که تلگرام از طرف خانم "رز رزان" آمده. مدتی بلاتکلیف و مردد جلوی درحیاط ایستاد... نمیدانست تکلیفش چی‌به...
 اگر تلگرام را به مادر شوهرش میداد باز هم گریه و زاری او شروع میشد... این دو تا پیرزن علاقه عجیبی به گریه کردن داشتند. به محض اینکه چشمان به یکدیگر می‌افتاد مسابقه گریه را شروع میکردند...

وقتی هم نمی‌توانستند به خانه یکدیگر بروند با ارسال نامه و تلگرام ارتباط (گریه ای) خود را حفظ میکردند!

هر دو طرف بمحض مشاهده نامه و یا تلگرام یکدیگر گریه را شروع میکردند و قبل از اینکه پاکت را بازکنند حسابی یک فصل اشک میریختند!!

عروس خانم تصمیم گرفت جریان را به شوهرش اطلاع بدهد... شماره تلفن محل کار او را گرفت و موضوع را گفت... شوهرش بیشتر از او ناراحت شد و پرسید: - لابد از طرف خانم "رز رزان" آمده؟...

- گمان میکنم...

- بازش کن ببین موضوعش چی‌یه.

- اگر مادرت بفهمه پاکت را باز کردیم چی؟

- چاره نیست، باید بفهمیم چی نوشته... البته طوری باز کن که معلوم نشه.

زن جوان پاکت تلگرام را باز کرد و توی تلفن برای شوهرش خواند:

"از آنروزی که نامه شما بدستم رسیده دائم درحال گریه هستم بی‌صبرانه منتظر شما می‌باشم، فوراً" بمائید

خواهر شما "رز رزان"

خانم رز رزان چرا مادر او را دعوت کرده دلیلش روشن بود... این دو تا پیرزن هر چیز کوچکی را بهانه قرار داده بدون وقفه گریه می‌کنند.

بخصوص هر موقع که پیش هم باشند گریه آنها سوزناک‌تر میشود و صدای ناله و زاری آنها به آسمان می‌رسد.

موقتی که آنها با هم باشند دیگر بهانه و دلیلی برای گریه کردنشان لازم نیست بهمین جهت به زنش گفت: - تلگرام را پیش خودت نگهدار مادرم نفهمد، وقتی

آدمم منزل تلگرام را به او میدهم... من الان با پسر خانم رز رزان صحبت میکنم تا یک فکر اساسی برای این پیرزن‌ها بکنیم... راستی ببینم مادرم امروز گریه نکرده؟ - مگه همچو چیزی میشه مادرت دو سه ساعت بدون

گریه کردن بگذرانه؟ اون‌کی که من دیدم تا بحال سه بار گریه کرده. بعد از رفتن شما قهواش را به اطاقش بردم گفت: "دستت درد نکه دخترم" بعد هم بدون مقدمه شروع به گریه کرد. پرسیدم: "مادر جان چرا گریه می‌کنید؟ جواب داد:

"چرا گریه نکند دخترم؟ می بینم تو عروس خوشگلم
چقدر خوبی از خوبی تو اشک چشمم قطع نمیشود." بار
دوم نزدیک ظهر بود داشت با بچه گریه ما بازی میکرد...
یکدفعه گریه را سر داد. گفتم

"مادر جان اینقدر گریه نکنید مریض میشین"

جواب داد:

"دست خودم نیس، این بچه گریه ملوس را که
دیدم با بچه گریه ای که بیست سال قبل داشتم افتادم
و بخاطر آن گریه ام گرفت."

دفعه سوم هم بعد از خواندن نماز ظهرش بود که
دیگه دلیل آنرا نفهمیدم... تا حالا من این سه بار
گریه کردنش را دیدم، لابد توی اطاقش وقتی تنها بوده
دو سه بار هم گریه کرده!

... بسیار خوب عصر که بخانه برگشتم همه چیز را
روشن میکنم...

تلفن قطع شد و عروس خانم تا بازگشت شوهرش
سعی کرد خود را به کاری مشغول سازد، اما دچار چنان
اضطراب و ناراحتی عمیقی شده بود که نمیتوانست خود
را کنترل کند، از ترس اینکه مادا مادر شوهرش بوئی از

قبضه ببرد و گندکار در بیاید به اطاقش رفت، خود را
به ناخوشی زد و تا عصر توی اطاق خودش ماند...
خانم فضیلت و خانم رز زان دو تا پیرزن ثروتمندی
بودند که شوهرهایشان سالها پیش مرحوم شده و آنها را
بیوه کرده بودند.

این دو خانم بزرگ که از خانواده های قدیم استانبول
بودند کمترین ناراحتی از لحاظ مالی نداشتند...

پسر خانم فضیلت مهندس بود، داماد خانم رز زان
هم جز' کارمندان عالمرتبه دولت محسوب می شد...

یکی از عرووش و دیگری از دامادش خیلی راضی بودند،
با اینحال اگر این دو خانم روزی سه بار گریه نمیکردند
نمی شد... و چون تنها گریه کردن لطف و مزه نداشت
بهمین جهت بیشتر روزها بهانه هایی پیدا میکردند به
خانه بکدیگر می رفتند. روبروی هم می نشستند و حسابی
گریه می کردند.

خانم فضیلت در محله (کوی سبز) که در شرق
استانبول قرار داشت زندگی میکرد، و خانم رز زان در
کوی (پندیک) در مغرب شهر ساکن بود...

عصر که پسر خانم فضیلت بخانه آمد، دید مادرش

روی پله‌ها حیاط تنسته و گریه می‌کند کمی عصبانی شد احترام او را نگه‌داشت و اعتراضی نکرد با ملایمت پرسید:

— مادر باز چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

خانم فضیلت گلی را که نوی کلدان شکفته شده بود نشان داد:

— پسرم به این گل نگاه کن... همین به تدرت خداوند چقدر زیبا و قشنگه.

— مادر اینکه گریه نداره. خداوند این هم‌زیبایی را بخاطر لذت و شادی انسانیا خلق کرده...

خانم فضیلت از اینکه پرسش احساس‌ندارد و معنی زیبایی را نمی‌فهمد خیلی ناراحت شد و با حال قه‌ر توی اطاقش رفت.

زن به شوهر جوانش گفت:

— چرا با حرف‌های قلب او را شکستی؟ الان توی

اطاقش داره گریه می‌کنه.

زن جوان روزهای اول عروسیش گمان میکرد چون خانم فضیلت با ازدواج او و پرسش موافق نیس دائم گریه می‌کند، اما بزودی فهمید که گریه کردن مادرشوهرش دلیل خاصی ندارد...

عروس خانم مادر شوهرش را خیلی دوست داشت و بهمین جهت از گریه‌های شب و روز او ناراحت میشد. بخصوص که دکترها سفارش کرده بودند باید به‌په‌ریمتی باشد مانع گریه و ناراحتی او بشوند.

پسرخانم فضیلت تلگرام را یکبار دیگر خواند بعد هردو به‌اطاق او رفتند و پس از کمی مقدمه‌چینی تلگرام را به خانم فضیلت دادند...

خانم فضیلت قبل از اینکه پاکت را باز کند برگریه افتاد.

— آخ خواهر عزیز و با وفایم... خانم‌رززان‌جونم، خانم فضیلت وقتی تلگرام را خواند بغد‌ری گریه کرد و بی‌پایانه گرفت که پرسش مجبور شد همان شبانه او را به خانه‌ی خانم رز رزان ببرد...

با عجله چند دست لباس و وسایل خانم فضیلت را توی دو تا جمدان ریختند و راه افتادند. دو تا پیر زن بمحض اینکه یکدیگر را دیدند شروع به گریه کردند... خانم رز رزان که اشکش را با گوشه‌ی روسی‌اش پاک میکرد گفت:

— آخیش... دلم آرام شد ها! مدتی بود این‌طور

گریه نکرده بودم! چقدر خوب شد آمدی خواهر...

خانم فضیلت از علاقه و محبتی که دوستش به او نشان میداد بیشتر گریه میکرد. دختر خانم رززان گفت:

— وای مادر جان شما که دائم گریه میکنی، چرا منتش را سر خانم فضیلت میگذاری؟

— دختر جان تنها گریه کردن مزه نداره. وقتی آدم با دوستش گریه بکنه لطف دیگه‌ای داره.

وقتی دوتا پیرزن برای گریه کردن توی یکی از اطافیا رفتند، داماد خانم رز رزان به پسر خانم فضیلت گفت:

— میدانید خانم بزرگ ما چرا مادر شما را تلگرافی دعوت کرده بیاد اینجا؟

— نه واله...

— توی سینمای نزدیک خانه ما یک قسم درامو گریه آور گذاشتن. خانم بزرگ ما از مادر شما دعوت کرده بیاد اینجا با هم برن سینما یک فصل حساسی گریه کنن!!

پسر خانم فضیلت و داماد خانم رز رزان با هم نقشهای طرح می‌کنن و قرار می‌گذارن خانم بزرگها را بجای فیلم درام به تماشای یک فیلم کمدی ببروند...

خانمها که خود را برای دیدن یک فیلم سوزناک و

گریه‌آور آماده کرده بودند و میخواستند بدون مزاحم و مشکلی یک فصل حساسی گریه کنند به محض اینکه از در سینما داخل شدند شروع به گریه کردند...

فیلم کمدی سینما شروع شد... تمام مردم می‌خندیدند و قهقهه می‌زدند ولی دو تا پیرزن با سر و صدا گریه میکردند!

و حتی دوسه بار هم به تماشاچی‌ها اعتراض کردند!!

جمیزی نمونده سود کار به زد و خورد بکشد که پیرزن‌ها را از سالی بیرون بردند.

همان اندازه که این دو پیرزن از ملاقات یکدیگر خوشحال میشدند، هنگام جدا شدن از هم به همان اندازه غمگینی و ناراحت می‌گردیدند... معلوم نبود کدامشان بیشتر از این جدایی رنج می‌بردند... یکی می‌گفت:

"خواهر من آنقدر گریه کردم که دو تا دستمال از اتکم خیس شد!..."

دومی جواب داد:

"از من خبر نداری؟ دستمال حی‌به؟ داس لباسهای من از اشک جشم خیس است!"

بقدری هر دو نفر در این باره "غلو" کردند که

معلوم نمیشد برنده این مسابقه چه کسی میباشد. به همین جهت همیشه موقع خدا حافظی از یکدیگر ناراحت و دلخور میشدند و بالاخره هم به گریه شدیدی ختم میشد...

بعد از دو روز وقتی خانم فضیلت تصمیم گرفت به خانهاش برگردد... دو تاپیرزن بکدیگر را در آغوش گرفتند، مثل اینکه خانهای خانم فضیلت در آن سر شهر استانبول نیست و میخواهد به مسافرت دور و درازی برود و چه بسا امکان دارد بعد از این یکدیگر را نبینند. هر دو مدتی در آغوش هم گریه کردند...

بعد هم خانم رز رزان بک گاسه آب پشت سر خانم فضیلت روی زمین ریخت تا انشاءاله زودتر و سلامتی برگردد!!

بعد از رفتن خانم فضیلت خانم رز رزان بکراست به اطاقش رفت و در فراق دوستش به گریه و زاری پرداخت. دختر و دامادش نمی دانستند چطوری جلوی گریه بی امان او را بگیرند... دخترش گفت:

— مادر جان بسکه گریه میکنی روزه و روز آب میشی... ترا بخدا اینقدر گریه نکن، دامادش تعجب می کرد که

این همه اشک از کجا می آید... یک انسان این همه اشک را از کجا می آورد؟

سه چهار روز بعد نامهای از طرف خانه فضیلت برای خانم رز رزان رسید، خانم فضیلت نوشته بود: "خواهر جان مثل اینکه دل شما را شکستم... باور کن از موفقی که از شما جدا شدم بگریز اشک می ریزم..."

به همین جهت خواهش میکنم برای چند روز پیش من بیائی تا به اتفاق هم گریه کنیم. من این نامه را با اشک چشمم برای می نویسم و بهیصرانه منتظر دیدارت هستم. سعی کن زودتر بیائی..."

خانم رز رزان از خواندن نامه دوستش بقدری متقلب شد که نتوانست تا فردا صبر کند، بقدری گریه و زاری کرد که دامادش و دخترش مجبور شدند شبانه او را به خانه خانم فضیلت ببرند:

بغل گرفتنها و بوسیدنها و گریه و زاریها دوباره شروع شد. بعد از اینکه دو تا پیرزن خوب گریههایشان را کردند و حرفهایشان را زدند... سفره شام را گسترند دو خانواده شام را با هم صرف کردند... برای اینکه بهانهای بدست مادر بزرگها نیفتد و گریه را سر ندهند

همگی سعی داشتند بیش از حد به آنها احترام و محبت کنند. خانم رز رزان گفت:

— دخترم دست درد نکند غذایت خیلی خوشمزه شده... ولی جلفاش تمام نشده صدای گریه‌اش بلند شد! دخترش گفت:

— مادر جان وقتی غذا خیلی خوشمزه شده دیگه چرا گریه می‌کنی؟!
پیرزن به زحمت جلوی اشک‌هایش را گرفت و جواب داد:

— حق داری دخترم جای گریه نیست ولی یکدفعه بباد بابات افتادم. خدا بیامرز این غذا را خیلی دوست داشت!

خانم فضیلت هم که نمی‌خواست از دوستش عقب بماند با شنیدن این حرفها بغضش ترکیب و شروع به گریه کرد... پسر خانم فضیلت کلماتش تمام شده بود به مادرش اعتراض کرد:

— مادر جان، خانم رز رزان بباد شوهرش افتاد و گریه کرد، تو چرا گریه می‌کنی؟
— پسرم چون پدرت این غذا را دوست نداشت...

منم بیاد اون خدا بیامرز افتادم!!

با این ترتیب هرکس حرفی میزد یا کاری میکرد دو تا پیرزن بیاد خاطرات جوانی خودشان می‌افتادند و گریه و زاری راه می‌انداختند.

بعد از شام قهوه آوردند، عروس و پسر خانم فضیلت میخواستند با گفتن داستانهای خنده‌دار خانم بزرگ را مشغول و سرگرم کنند... عروس خانم که زن با نشاطی بود و دهان گرمی داشت قصصای نقل میکرد و بقیه به قهقهه می‌خندیدند، ناگهان دو تا پیرزن به گریه افتادند... پسر خانم فضیلت با تعجب پرسید:

— مادر جان باز چی شد؟

— چیزی نیست پسر، بیاد روزهای گذشته افتادم... سابقها قدر می‌خندیدیم... چه روزهای خوبی بود!

داماد خانم رز رزان از او پرسید:

— مادر شما بفر چی افتادین؟

— هیچی... من فقط وقتی دیدم خانم فضیلت به گریه افتاد نتوانستم خودداری کنم!!
فردا شب خانم فضیلت دوستش را برای تماشای یک

نمایشنامه درام به تأثیر برد. بسکه هر دو نفر اشک ریختند چشمپایان ورم کرده بود ولی هنوز از گریه کردن سیر نشده بودند.

هنگام خداحافظی با هم بحث و بگو... بگو... بین آنها شروع شد، هر کدام میخواستند ثابت کنند که بیشتر از دیگری گریه کرده و چون هیچ کدام برتری طرف را قبول نداشتند باز هم با دلخوری از هم جدا شدند.

خانم فضیلت و خانم رز رزان روز بروز ضعیفتر می شدند... فشار خون آنها بالاتر میرفت. و سلامتی آنها بیشتر مورد تهدید قرار می گرفت.

دکترها به هر دو سفارش میکردند غصه نباید بخورند. و حق ندارند گریه کنند ولی هیچ کدام از زنها حاضر نبودند سفارشات دکترها را انجام بدهند...

بهینم جهت دو خانم تصمیم گرفتند مانع دیدار خانم فضیلت و خانم رز رزان بشوند... چون راه دور بود و خودشان هم نمی توانستند به دیدن یکدیگر بروند، اما این تصمیم زیاد طول نکشید... هر دو تا زن و شوهر به خواهش و تمنی کردند و از اطرافیان مصرانه میخواستند آنها را پیش هم ببرند.

دخترخانم رز رزان که از سماحت مادرش به تنگ آمده بود پرسید:

— مادر چرا اینقدر اصرار داری پیش خانم فضیلت بری؟ مگر به تنهایی نمی تونی گریه کنی؟

— دخترم... تنهایی گریه کردن مزه نداره... وقتی دو سه نفر با هم گریه کنند بیشتر لذت داره. گریه چیز دیگه‌ای گریه‌ها چیز دیگه!!

بین جوانان دو خانواده تصمیم گرفته شد با این دو خانم پیر شرط بندی کنند اگر گریه را کنار بگذارند آنها را هشته بیش هم می برند. هر دو خانم شرط را قبول کردند و قول دادند جلوی گریه خودشان را خواهند گرفت...

خانم رز رزان با نفاق دخترش به خانه‌ی خانم فضیلت آمدند... جوانان تصمیم داشتند کاری نکنند که بهانه‌ای برای گریه کردن بدست خانمها داده شود. دو تا بیرون وقتی بیهم رسیدند یکدیگر را بغل کردند، بوسیدند و بر خلاف انتظار گریه نکردند.

اطرافیان خوشحال شدند که دیدند بدون گریه کردن بیرونها میتوانند بیش هم یابند، اما این وضع

زیاد دوام نکرد، خانم رز رزان لبهایش به لرزه افتاد و خانم فضیلت هم مثل بچه‌ای که از ترس پدر و مادرش سعی دارد جلوی گریه‌اش را بگیرد لبهایش را می‌گریه. اطرافیان کاملاً "مواظب گریه آنها بودند صدتی دو تا پیرزن روبروی هم نشستند نه یک کلمه حرف می‌زدند و نه بصورت هم نگاه می‌کردند...

یک‌دفعه اشکی که در چشمان خانم فضیلت پر شده بود روی گونه‌هایش برآه افتاد، خانم رز رزان هم با دیدن اشک‌های دوستش نتوانست بیش از این طاقت بیاورد، خانم فضیلت بیادش آمد، شرط بسته اند گریه نکنند بهمین جهت بزحمت خودش را نگاه داشت و گفت:

— خواهرجان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

— چی میخواستی بشه... بیاد گناهانم افتادم... خانم فضیلت هم یکباره گریه را سر داد... خانم

رز رزان از او پرسید:

— خواهر جان شما چرا گریه می‌کنی؟

— منم بخاطر گریه تو گریه میکنم... وقتی شما

گریه میکنی منکه نمی‌توانم بخندم!

خانم رز رزان از ترس اینکه نگذارند آنها همدیگر

را ببینند فوراً "اشکهایش را پاک کرد و در حالیکه حق حق... میکرد گفت:

— من... من... من... گریه... نمی‌کنم... شما هم... گریه نکنید...

ولسی خانم فضیلت که نمی‌توانست بیش از این خودداری کند به سرپرش و عروش که مواظب او بودند داد کشید:

— بچه‌ها شما چه مربوطه که ما چکار میکنیم؟!

ما آزادیم و حق داریم هر طور دلمان میخواهد زندگی کنیم... بلند بشید برید بی کارتان... ما میخواهیم یک فصل سیر گریه کنیم!!

جوانان دو نامیل که چشم‌پایان از اشک پر شده بود بروی هم نگاه کردند، و بعد بدون سر و صدا از اتاق بیرون رفتند... پیرزن‌ها را بحال خودشان گذاشتند تا هر قدر دلشان میخواهد گریه کنند... آنها تازه متوجه شده بودند همانقدر که نشاط و خنده برای جوان‌ها لازم است برای پیرها هم گریه کردن خاصیت زیادی دارد.

آقا توفیق سلو

"آقا توفیق سلو"

موقع خدا حافظی گفتم :

- سلام صمیمانه بنده را بخانم برسانید .

مرد موثر و با تربیتی که تا بحال با احترام جلوی
من ایستاده بود یکدفعه اهمیایش توی هم رفت مثل
اینکه منظره زندهای دیده یا حرف ناشایستی شنیده
گفت :

- سلام شما را به کدام خانم برسانم ؟

من که از تعجب گیج شده بودم جواب دادم :

- به خانم خودتان .

— من خانم و فلان ندارم.

انگار با چکش محکم روی سرم کوبیدند و با سیم برق به تنم وصل کردند. یک ساعت سختی خوردم. اگر از من می پرسیدند خوشبخت ترین زن و مردی که در مدت عمرم دیدم کی ها هستند بدون مکت آنها را معرفی می کردم. ... این زن و شوهر واقعا نمونه بودند همیشه احترام یکدیگر را نگه می داشتند ... بیش از حد تصور هم دیگر را دوست داشتند ... در این روزها که نود درصد خانواده ها دائم با هم دعوا و مراقبه دارند و زندگی شان با غر... و غر... و زر... و زر توأم است درخانه ی آنها صلح و صفا برقرار بود. تنها نقص زندگی آنها این بود که بچه نداشتند ولی زن و شوهر این ساله را هم با توافق کامل حل کرده و هیچ کدام کوچکترین شکایتی از این بابت نداشتند ... با تمام اینها چه واقعای بین این زن و شوهر پیش آمده بود که موجب از هم پاشیدن کانون سعادت آنها شده است؟ برای یک لحظه فکر کردم که اشتباهی شنیدم ... بهمین جهت با ناباوری و تردید گفتم:

— منظورم خانم محترم شماس.

— من نه زن محترم و نه خانم غیرمحترم ندارم
مگر شما جریان را نشنیدین؟

— خیر من چیزی نشنیدم.

— برادر کسی نیست که نشنیده باشه. آن خانمی که
شما با احترام اسمش را می برید بمن خیانت کرد
آنهم با یک مرد سبیل کلفت.

چون نمیدانستم چی جواب بدم ساکت شدم ...
دوستم پرسید:

— از کدام طرف تشریف میبرید؟
جواب دادم:

— هدف معینی ندارم ... میخواستم کمی راه برم
و سر راه کمی جگر برای گریهام بخرم.

— منم کاری ندارم .. بهتره هم راه برم و هم
صحبت کنیم ... مدتی بدنبال کسی می گشتم که دردم
را بگویم و عقده های دلم را خالی کنم. اینطور که معلومه
خدا شما را برای من فرستاده.

با هم راه افتادیم ... دوستم شروع به تعریف سر
گذشتش کرد.

— کار ما به دادگاه کشیده شد ... همین روزها

رای طلاق صادر میشه و من راحت میشم.
 خیلی دلم میخواست علت جدائی آنها را بدانم.
 میخوام سوال کنم که خودش متوجه شد و گفت:
 - همماش تقصیر آقا توفیق است.
 - کدام آقا توفیق؟
 آقا توفیق سیلو را میگم.
 انگار من می شناسمش. خیلی جدی حرف میزد.
 پرسیدم:
 - توفیق سیلو کی به؟ نمی شناسمش.
 - عزیز من چطور ممکنه نشناسین؟ خیلی هم خوب
 می شناسی... کسی نیست که او را نشناسه.
 - بخدا من همچو کسی را نمی شناسم.
 - نکنه توی خانه شما نییاد؟
 - کی؟
 - همان توفیق سیلو دیگه.
 از حرف زدنش داشت لجم می گرفت. یارو حرف
 دهنش را نمی فهمید. گفتم:
 - آقای عزیز، توفیق سیلو توی خانه من چه کار داره؟
 خیلی خونسرد جواب داد:

- هیچ خانمی پیدا نمیشه که با توفیق سیلو سر
 و کار نداشته باشه...
 خیلی جدی و قاطع گفتم:
 - درب خانه ما بروی این دیوانه ها مستعاض.
 دوستم با خنده تمسخر آمیزی جواب داد:
 - پس اینطور؟ آقا توفیق سیلو تا بحال پاش بخانه
 شما باز نشده؟ واقعا " که مرد ساده لوحی هستی... بیش
 از این طاقت تحمل نشیدن حرفهای معنی دار و متلکهای
 آبدار او را نداشتی، بر سرش داد زدم:
 - نه سیلو... نه بی سیل... هیچ مردی جرأت
 نداره وارد خانه من بشه... قلمهای پاشو میشکنم و
 شکش را سفره میکنم.
 دوستم باز هم با خونسردی جواب داد:
 - منم اوائل مثل شما بودم ولی وقتی پای آقای
 توفیق سیلو به خانهای ما باز شد و دیدم دارد زندگی
 ما را بهم میزند. خیلی به خاتمم نصیحت کردم دست
 از او بردارد ولی موفق نشدم و زخم حاضر نشد دست
 از او بردارد هر روز بدین اطلاع من او را بخانه می آورد!
 از حرفهای دوستم گیج و متنگ شده بودم... بابا

مثل اینکه داشت از صفات خوب زنش حرف میزد. به قدردی بی تکلف و ساده از خیانت زنش صحبت میکرد که نزدیک بود محکم بزخم توی سر بی غیرتش و مغزش را بریزم بیرون... برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

— خانم کی را بخانه می آورد؟

— کی میخواد باشه؟ توفیق سبیلو را مخفیانه می آورد خانه...

اینطور که من میدانستم خانمش زن نجیب و بسیار پاکی بود... به شوهر و خانمش عشق می ورزید این حرفها چی به شوهرش میزنه؟ در یک لحظه فکری به مغزم رسید "بعضی وقتها زنایی که نشنان بالا میسود دچار لغزش و خطا می شوند و حالات انحرافی عجیبی در آنها ظهور میکند... نکنه خانم دوست دچار این بدبختی شده است" من توی این افکار بسودم که صدای دوستم قلب مرا به لرزه انداخت:

— چون خودم بسرم آمده میگویم نکنه خانم شما هم توفیق سبیلو را مخفیانه بخانه می آورد و شما خبر ندارین؟ خیلی کوشش کردم تا توانستم احساساتم را کنترل کنم و کاری دست خودم ندهم. "فلان... فلان... شده

توی صورتم با کمال جسارت حرف میزد و زخم را مضمحل می کرد.

این را میدانستم که آدمها شیرخام خوردنند و هرگز چشم ندارند خوشبختی دیگران را ببینند... وقتی بلائی بر سر خودشان می آید، دلشان میخواد این بدبختی دامن همه را بگیرد... تا دیگران به او نخندند... از طرف دیگر شک و تردیدی توی دلم افتاد پیش خودم حدس زدم این آقا توفیق سبیلو لابد یکی از آن دون زوان های جدید است که هر چند ماه یک بار از راه بازی در فیلمها یا آواز خواندن و با بخاطر قهرمان شدن در رشته های ورزشی پیدا می شوند و بلائی جان شوهرها هستند. دوستم که متوجه تغییر حالم شده بود گفت:

— دوست عزیز عصبانی نشو و فکر ببخود هم نکن اگر توفیق سبیلو توی خانه ی شما نمیداد پس لباسها را چه جوری می شویید؟

"آهان تازه فهمیدم موضوع از چه قراره. تازگیها در بعضی از خانواده ها رسم شده بجای کلفت های بیر و از کار افتاده قدیم نوکرهای جوان و کم سن و سال می آورند لابد خانم دوستم یکی از این نوکرها را بخانه آورده و

چون نوکره جوان و سرخ و سفید بوده، دوستم بدون جهت فکرهای بدی کرده و از حسادت کور و کر شده و چنین تهمت زشتی به خانمش زده و کارشان بدادگاه کشیده... بهمین جهت پرسیدم:

— این آقا توفیق جوان است؟

دوستم کمی فکر کرد و جواب داد:

— در سال ۱۸۸۰ متولد شده... تا حالا چندسال

میشه؟

— هشتاد و چهارسال میشه! چی میگی آقا؟

— چرا تعجب کردین؟ زیر عککش سال تولدش را نوشته... از بسکه عککش را توی خانم دیدم، سال تولدش را حفظ کرده‌ام... راستش تقصیر خودم بود که اوائل روی خوش به آقا توفیق نشان دادم... حسابی داشتم دیوانه میشدم... نمی‌تونستم حرفهای دوستم را درست هضم کنم، گفتم:

— ترا بخدا قضیه را از اول تعریف کن ببینم جریان

چی‌یه.

دوستم نفس بلندی کشید و جواب داد:

— سه چهار سال قبل بود... یک شب که با کشتی

بخانه برمی‌گشتم... توی اسکله پسرچهای یکبرگ (اعلان) بدستم داد... نگاه کردم دیدم روی یک تکه کاغذ عکس آقا توفیق سیلو چاپ شده و زیرش نوشته‌اند، "هیچ خانمی بدون کمک آقا توفیق نمیتونه خانم‌اش را تمیز بکنه" این اولین دیدار و آشنائی ما بود. وقتی سوار اتوبوس شدم پشت کاغذ را با دقت خواندم، نوشته بود:

"آقا توفیق سیلو بیش از صد سال است که پار وفادار و صمیمی خانمهای خانه‌دار می‌باشد. آقا توفیق سیلو لباسهای شما را مثل پنبه سفید میکند. کوچکترین لکهای روی لباسها نمی‌گذارد... در خانه‌ای که آقا توفیق سیلو وارد شود کانون خانواده‌ها گرم‌تر و مهربان‌تر میشود. خانمهای زیبا و جوان برای تمیز کردن لباسهای خود از آقا توفیق سیلو استفاده می‌کنند." و خلاصه خیلی از آقا توفیق سیلو تعریف و تمجید کرده بود.

اعلان را مجاله کردم و از پنجره اتوبوس به‌بیرون انداختم و موضوع را فراموش کردم... شب که به رادیو گوش میکردیم وقتی اخبار تمام شد در قسمت نیازمندیها اسم آقا توفیق سیلو بگوشت خورد "خانمها آقا توفیق سیلو بهترین دوست شماست".

صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که زنگ در حیاط به صدا در آمد... کلفت رفت در را باز کرد وقتی برگشت توی دستش یک برگ اعلان آورد و گفت:

کاغذ را گرفتم و دیدم باز هم راجع به آقا توفیق سبیلو تبلیغ کرده، نوشته بود:

"جائی که نور خورشید نرود دکتر می‌رود ولی جائی که آقا توفیق سبیلو می‌رود دکتر نمی‌رود".

برای رفتن سوار از خانه بیرون آمدم، توی ایستگاه اتوبوس یک عکس باندازه چهار برابر قد یک آدم معمولی روی دیوار چسبانده و زیر آن نوشته بودند:

"توی هر خانهای که آقا توفیق سبیلو وارد شده همه چیز از تمیزی برق می‌زند."

"توفیق سبیلو هر نوع لکهای را بدون اینکه پارچه خراب بشود از بین می‌برد."

سوار اتوبوس شدم. اعلامیه آقا توفیق سبیلو را روی شیشه‌ها چسبانده بودند باین مضمون:

"دیاری مثل استانبول... خیاری مثل جنگل کوی... یاری مثل آقای توفیق پیدا نمیشه."

سوار کشتی شدم باز هم آگهی آقا توفیق روی در

و دیوار به چشم می‌خورد.

نگاهی به روزنامه صبح انداختم... توی هر صفحه یک آگهی آقا توفیق سبیلو چاپ شده بود:

"هر خانمی یکبار امتحان کند برای همیشه مشتری آقا توفیق سبیلو می‌شود."

تمام روز هر جا می‌رفتم همه از آقا توفیق سبیلو صحبت می‌کردند... بهرکجا نگاه می‌کردی توی خیابانها... توی اتوبوس... توی رادیو هم‌ماش بحث آقا توفیق بود. آن روزها منم به آقا توفیق سبیلو علاقه پیدا کردم... حتی یکتروز خودم با دست خودم او را بخانه بردم و بدست خانم دادم...

خانمم از آقا توفیق سبیلو خیلی خوش آمد... همیشه ازش تعریف می‌کرد و از من می‌خواست باز هم او را بخانه بیارم. من نه تنها او را بخانم می‌بردم بلکه به همه سفارش می‌کردم او را بخانه‌هایشان ببرند. آقا توفیق سبیلو خیلی زود جایش را توی خانواده‌ها باز کرد و به همه خانه‌ها راه یافت. تمام خانمها در جلسه‌های خانوادگی و یا دوره‌های خصوصی هم‌ماش از محاسن و خوبیهایی آقا توفیق صحبت می‌کردند...

بدبختی بزرگتر وقتی شروع شد که جوایزی برای استفاده از آقا توفیق سبیلو تعیین کردند.

هرکسی آقا توفیق را به خانه‌اش می‌برد یک کوین به او میدادند و هر موقع تعداد کوین‌ها به بیست برگ میرسید آن خانواده میتوانست در قریحه‌کشی شرکت کند... چون به‌برندگان این کوین‌ها خانه و اتومبیل و بخیال و ماشین رختشویی و چیزهای قیمتی دیگری دادمی شد... بهمین جهت مردم برای بردن آقا توفیق به خانه‌هایشان با هم مسابقه گذاشته بودند زنها و مردها و حتی پسرها و دخترها و حتی کلفت و نوکرها موقعیکه بخانه میرفتند آقا توفیق سبیلو را بخانه می‌بردند... هرچه به خانم اعتراض میکردم و میگفتم:

"چه خبره و چرا اینقدر اصراف می‌کنید؟"

جواب میداد:

"عیبی نداره انشاءالله ضرر نمی‌کنیم... ممکنه از صدقه سر آقا توفیق صاحب خانه و تلویزیون و اتومبیل بشیم".

راستش نظر خودم هم همین بود... کاری بود که خودم شروع کرده بودم، خودم پای آقا توفیق را بخانه

باز کرده بودم و می‌بایست ضرر آنرا هم تحمل کنم... هر روز صبح که میخواسم سرکار بروم زخم میگفت:

— عصر که بخانه برمی‌گردی پادت نره آقا توفیق سبیلو بیاری؟

و من هم هر روز عصر که بخانه برمی‌گشتم حتماً "آقا توفیق سبیلو را بخانه می‌بردم. بله دوست عزیز وجود آقا توفیق کم‌کم باعث ناراحتی من توی خانه میشد. زخم بدون اینکه استفاده کافی از آن بکند بخاطر جمع کردن کوینهای بیشتر مرا مجبور میکرد هر روز آقا توفیق سبیلو را بخانه ببرم... بهمین جهت هر جا میرفتم توی آشپزخانه... توی زیرزمین... روی طاقچه اطاق‌ها حتی توی دستشویی و توالت آقا توفیق نشسته و با چشمهای هیزش همه جا را دید میزد!!

خانم هشت بار با کوینهای بیست تائی در قریحه کشی شرکت کرد ولی چیزی در نیامد. اینبار زخم عصبانی شد و چند روزی مرا راحت گذاشت و اصرار نمی‌کرد آقا توفیق را بخانه بیاورم... ولی وقتی برادرم و بچه‌هایش برای گذراندن مرخصی تابستانی به خانه‌ی ما آمدند برنامه فراموش شده آقا توفیق سبیلو دوباره جان تازه‌ای گرفت

و با شدت بیشتری فعال شد.

یکروز دیدم پسر بزرگ برادرم چهار توطی آقا توفیق سیلو بخانه آورد... پسرش داد زد:

— چرا پولپاتو ببخودی خرج میکنی؟

— چه عیبی داره عموجان؟

— مگه تو هم لباس می‌شوری؟

— نه عموجان من بخاطر کوبینپاش میخرم... میخوام

در قوعکشی جوازش شرکت کنم.

شما را بخدا اثر تبلیغات را ببینید... پسر محتویات

توطی‌ها را توی توالت خالی می‌کند فقط کوبینپا را نگه میدارد، گفتم:

— پسر جان گول این تبلیغ‌ها را نخور... اینپا

کلاهی‌دار هستن.

مادرم که اهل این حرفها نبود و شب و روز دعا

و نماز میخواند با لحن مطمئنی جواب داد:

— پسرم چرا غیبت میکنی و به مردم تهمت میزنی؟ پرسیدم:

— مادر شما اصلاً میداننی آقا توفیق چی‌هست؟

— چطور نمیدانم... بسیار چیز خوبی‌یه... من

هر روز دندانپای مصنوعیم را با اون می‌شورم!

نا‌راحت و عصبانی گفتم:

— مادر جان کجای دنیا با بودر لباسشوئی دندانپای‌شان

را می‌شورند؟

— پسرم... اونا فهم ندارند... نمیدونی چقدر

دندانها را تمیز و سفید میکنه.

زنم هم که دوباره مرض آقا توفیق سیلو خریدنش عود

کرده‌بود دنبال حرف مادرم گفت:

— علاوه از لباس ما ظروف غذا و کف راهروها و هر

چیز کثیفی را با آقا توفیق تمیز میکنم.

مادرم با خنده گفت:

— نمیدونین چه مهمل خوبی‌یه!...

بی‌اختیار داد زد:

— مادر جان آقا توفیق خوردنی نیست ممکنه سم باشه.

مادرم خندید.

— نه... پسر جان... من خودم تا بحال سه چهار

مرتبه خوردم... نمیدونی چقدر خوبه...!

— چه جوری خوردی؟

— هر دفعه سه تا قاشق غذاخوری توی یک لیوان

آب می ریزم وقتی کف آن تمام شد یکدفعه سر می کشم !!
با ناباوری گفتم:

— آخه چه جور ممکنه بودر لباسشوئی را خورد؟
مادرم با خنده جواب داد:
— برای اعصاب هم خیلی خوبه!
مثل دیوانه‌ها فریاد کشیدم:

— این حرفهای مزخرف را نزنید... مردم بهشتون
می خندن.

زن برادرم گفت:

— همسایه ما بجه‌اش را با آقا توفیق بزرگ کرده...
روزی سه بار صبح و ظهر و عصر بجای شیر خشک
بودر آقا توفیق به او میده...

بعله آقای عزیز می بینی که این تبلیغات وحشتناک
چه اثری در مردم مملکت ما کرده...
دوستم گفت:

— یکرز من خودم شاهد یک جویانی بودم که نزدیک
بود از تعجب شاخ در بیارم. پسر کوچک برادرم که با
بچه‌ها توی کوچه توپ بازی میکرد روی سنگفرشیا افتاده
و زانویش بد جوری زخمی شده بود... خون مثل فواره

از جای زخم می ریخت و بچه ناله میکرد من رفتم توی
اطاق با عجله لباسهایم را پوشیدم تا هر چه زودتر بچه
را به بیمارستان برسانم. وقتی لباس پوشیدم و آماده
شدم... دیدم مادر بچه دارد روی زخم عمیقی بودر
آقا توفیق سیلو میزند، بر سرش داد زدم:

— زن این چه کاریست میکنی؟

زن برادرم با خنده مسخره جواب داد:

— اینکه چیزی نیست، آقا توفیق زخم گلوله را در
یک چشم به هم زدن درمان میکنه...!

از همان روز کینه شدیدی از آقا توفیق سیلو در دلیم
پیدا شد به زخم گفتم:

— بعد از این ورود آقا توفیق به این خانه قدغن
است.

زنم بدون رودربایستی جواب داد:

— مگر ممکنه در خانه‌ی آقا توفیق نیاشه؟

— همین که گفتم... توی این خانه یا جای من
است یا جای آقا توفیق.

زنم خیلی خونسرد جواب داد:

— شوهر مثل تو فرااونه، اما هیچ بودری مثل آقا

توفیق نمیشه!

فهمیدم دیگه توی اون خانه جای من نیست. به صورت قهر از خانه بیرون آمدم و فردایش عرض حالی به دادگاه بردم و تقاضای طلاق کردم...

دلم خیلی به حال دوستم سوخت. بیچاره به خاطر هیچ و پوچ و سخوفاتم آقا توفیق کانون خانواده‌اش متلاشی شده... و کاری هم از دست من ساخته نبود.

جلوی دکان جگرفروشی رسیدیم... بسا دوستم خداحافظی کردم و داخل دکان شدم.

مشتري هرروزه جگر فروش بودم و او میدانست چقدر جگر میخوام... بدون سؤال و جواب به اندازه خوراک گرمایم جگر جدا کرد توی یک تیکه روزنامه گذاشت و به دستم داد.

از دکان جگر فروشی که بیرون آمدم کاغذ را باز کردم تا نگاهی به جگر بکنم چشمم به عکس BT توفیق سبیلو افتاد زیر عکس نوشته بود:

بزرگترین احتیاج هر زن خانهداری BT توفیق سیلو میباشد.

فورا" عکس آقا توفیق و تبلیغ آن را از روزنامه‌پاره

کردم و توی کوچه انداختم، ترسیدم بای آقا توفیق به خانهای ما هم باز شود و به سرنوشت دوستم گرفتار بشوم.

* * *

بخاطر حفظ آبرو

بخاطر حفظ آبرو...

"قربان بنده خدمتتان عرض کردم که نوشته من کاملاً حقیقت دارد و عین واقع است. شما فرمودید توضیحات و شاخ و برگش را بیشتر بکنم. چشم... اطاعت می‌شود... شما امر بفرمائید... فهمیدم... از کودکی شروع کنم و تمام مراحل زندگی را شرح بدهم؟ منظورشان این است که خاطرات خود را نقل کنم؟ چشم. بدون این که چیزی را مخفی کنم... همه چیز را با شرح و تفصیلات می‌نویسم..."

"قربان اولین خاطره من از روزی که در مدرسه

(نمونه ترقی) با بچه‌ها دعوا کردم بیادم مانده ... حالا که شما حقیقت را می‌خواهید همه را عرض میکنم کتکی که آن روز از محمد " تازیان " خوردم تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم ... البته من از محمد وا نمی‌ماندم ، برود به جان ناظم مدرسه دعا کند که از ترس او من نتوانستم خدمت محمد برسم والا بلائی به سرش می‌آوردم که اسمش را محمد " مردنی " بگذارد !!

دوست شصت سال از آن روز می‌گذرد ... بنده پشت نیمکت خودم نشسته بودم و مشغول حاضر کردن درس‌هایم بودم که یک نفر از پشت سرپس گردنی محکمی بمن زد مثل اینکه همین چند دقیقه پیش بود تمام جزئیات آن به خاطرم هست ... بیشرف چنان محکم زد که برق از چشم‌هایم بیرون جهید ...

برگشتم دیدم محمد تازیان است ... دهانم را باز کردم بپرسم " چرا میزنی " که یک کشیده محکم هم توی گوشم خواباند . و گفت " فلان ... فلان شده چرا سرا میزنی ؟ "

توبان نمی‌دانید دستش چقدر سنگین بود ... حسابی گیج و سنگ شده بودم با هر زحمتی بود خودم را جمع

و جور کردم و پرسیدم " کی ترا زده ؟ "

هنوز جلطام را تمام نکرده بودم که داد کشید " تو بیشرف . " بعد هم مشت محکمی توی دهانم زد . بچه‌های کلاس از خنده غش و ریه می‌رفتند ... و من که نمی‌خواستم پیش بچه‌ها اظهار عجز کنم گفتم " داداش حواست را جمع کن من کی تو را زدم ؟ ایندفعه بدون اینکه جوابم را بدهد چنان با مشت توی دماغم کوبید که چشم سیاهی رفت ، نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و از پشت به زمین خوردم ...

خون مثل فواره از دماغم سرازیر گردید و تمام لباس‌هایم خونی شد . اما محمد هنوز ولكن نبود و مرتب مرا میزد . گفتم : " محمد زن میرم شکایت میکنم . " ایندفعه شروع کرد با لگد زدن ... بچه‌ها بجای این که جلوی او را بگیرند ... کر ... و کر ... می‌خندیدند و تشویقش میکردند ...

گفتم " رفاقا شما شاهد هستید که من کاری به محمد نداشتم و او مرا زد ... "

بچه‌ها مثل اینکه یک نمایشنامه کمدی تماشا میکنند با سر و صدای زیادی محمد را تشویق میکردند که بیشتر

مرا کتک بزنند...

قربان منم میخواستم محمد را بزنم ولی جواب ناظم را چی می‌دادم... می‌ترسیدم صرا از مدرسه بیرون بکنند و یک عمر آواره و زبردست بشوم... و آبرو برود اگر از آبرویم نمی‌ترسیدم محمد تارزان را زیربست و لگد می‌گرفتم آنقدر می‌زد که آتش و لاش بشود... افسوس که من آدم آبرومندی هستم اگر موضوع آبرو در میان نبود محمد را مثل سگ می‌کشتم.

دیدم محمد ولیکن نیست و دارد بقصد کشت مرا می‌زند بهیرحمتی بسود خودم را از زیر دست و پای او نجات دادم و به حیاط مدرسه فرار کردم... قربان خاطره دوم که در زندگی بخاطر من مانده هنگام بازی فوتبال در زمین خرابیای که توی محله سا بود از سرم گذشت.

نمیدانم پانزده یا شانزده ساله بودم... در آن روزها تازه بازی فوتبال به شهر استانبول آمده بود بنده یک گل به دروازه تیم مقابل زدم... یکی از بازیکن‌ها پسری بود بنام "حقى مالک" که خیلی پسر بی‌تربیت و بددهنی بود. وقتی من گل زدم "حقى مالک" داد زد

"هوش" معذرت می‌خواهم گفتنش خوب نیست... لایذ میدانید وقتی خرها لگد می‌اندازند این کلمه را به آنها می‌گویند... بهمین جهت من هم بدون معطلی در جواب "حقى" گفتم:

"خودتتى. با گفتن این حرف حقى برید بقدام را گرفت و شروع به زدن من کرد... منکه نمی‌توانستم حقى را کتک بزنم چون خانه ما در همان نزدیکی بود و بیشتر اهل محل پدر و مادر مرا می‌شناختند... اگر بگوش پدرم می‌رسید دعوا کرده‌ام روزگرم را سیاه می‌کرد. پدرم همیشه می‌گفت "کاری نکنید آبروی ما را توی محله بریزید" حق هم داشت ما آدمهای آبرومندی بودیم... "حقى مالک" پشت سر هم مشت و لگد نثارم میکرد. دهان و دماغم شبیه چهارشنبه بازار شده بود. من می‌توانستم تلافی کنم و یلائی پسرش بیاورم تا بعد از این به کسی حرف بد نزنند، اما پای آبرو در میان بود... اتفاق سوم که بیادم می‌آید در سن بیست سالگی بود... آنروزها نوجوان بودم و هزار شر و شور در سر داشتم یگرور توی قهوه‌خانه تخته‌نبرد، بازی میکردم کسی که حریف بازی بود همانجا توی قهوه‌خانه با هم آشنا

شده بودیم. من حتی اسم او را نمی‌دانستم... مرتب جر میزد و تقلب می‌کرد...

چند بار به او توضیح دادم تقلب نکند گفتم:
"داداش آدم باید توی قمار هم با شرافت رفتار

بکند!!!"

یکدفعه که به او اعتراض کردم خیلی عصبانی شد و تا آدم بخودم بچنم جعبه تخته را بلند کرد و محکم کوبید توی سرم... برق از چشمهایم برید... تصمیم گرفتم چنان توی سرش بزنم که سرش بره توی شکم. اما فکر آبرویم افتادم. اگر بگوش پدرم می‌رسید که توی قهوه‌خانه تخته‌نرد بازی کرده‌ام روزگارم را سیاه می‌کرد...

برود به‌جان پدرم دعا کند... برای اینکه خبر بگوش پدرم نرسد صدایم در نیامد رفتم به داروخانه سرم را باندپیچی کردم... و به خانواده‌ام یک دروغی گفتم و کار تمام شد.

چهارمین خاطره تلخی که بیادم مانده موضوع زن گرفتن منست... دختری را پسندیده بودم و می‌خواستم با او ازدواج کنم، عروس من واقعا زیبا و پاک بود و هیچ

عیب و نقی نداشت... دلم می‌خواست حرفهایمان را با هم بزنیم و بعد از توافق کامل پدر و مادرم را به خواستگاری او بفرستم... به همین جهت به دختری پیغام دادم و از او خواستم ساعت و محلی را تعیین کند تا باهم حرف بزنیم.

یکروز بعد از ظهر دختری به میعادگاه آمد... من یک پالتو ضخیم پوشیده بودم. با هم توی کوچه‌ها راه افتادیم و شروع به بحث و گفتگو کردیم.

یکدفعه از پیچ یک کوچه برادر دختری بیرون آمد دختری فرار کرد و من تا آدم حرفی بزنم و توضیحی بدهم سه چهار تا مشت و سیلی نوش جان کردم...

پسره کم و سن و سال بود و من می‌توانستم با یک مشت حسابش را برسم، اما چه کنم که اولاً "پالتوی من ضخیم بود و نمی‌توانستم تکان بخورم در ثانی فکر آبرویم را می‌کردم... اگر بگوش پدرم می‌رسید که مرا با یک دختر گرفته‌اند روزگارم سیاه می‌شد.

بالاخره قربان پس از مدتی با دختر دیگری ازدواج کردم، در این موقع پدرم عسرش را بشما داد و بار سنگین ترس و حتی که نسبت به او داشتم سبک‌گردید...

همی ما توی یک خانمی نشستیم. مادرم طبقه پائین بود و منیم با خانم در طبقه بالا ساکن بودیم... مدتها از آن زمان میگذرد هنوز دو سه ماه از ازدواج ما نگذشته بود نمیدانم علتش چه بود و چه چیزی باعث ناراحتی خانم شد که یکدفعه مثل ماده ببر خشمگین بطرف من حمله کرد. هرچه بدستش میرسید توی سر من میزد. وقتی دید چیزی نمانده مانند خروس جنگی روی سر من پرید، موهایم را با چنگهایش می‌کند، و گوش و دماغ و گردنم را گاز می‌گرفت. من صدایم در نمی‌آمد... نمی‌خواستم مادرم که در طبقه پائین بود صدای ما را بشنود، آبرو ریزی میشد، آخ اگر مادرم نبود بلائی بر سرش می‌آوردم که تا آخر عمر آویزه گوشش باشد... پس از یکماه معالجه از هم جدا شدیم...

باز سنم حدود سی سال یا سی و پنج سال بود یکشب نزدیکیهای صبح در اثر سروصدا از خواب پریدم... یکتفر توی اطاق داشت توی کمد ها را جستجو می‌کرد... اگر میدانستم دزد است خودم را بخواب می‌زدم اما کار از کار گذشته بود و یارو فهمید بیدار شده‌ام... فوری بطرفم حمله کرد.

شما را بخدا وقاحت را تماشا کنید. احق هم دزدی می‌کند و هم صاحبخانه را کتک می‌زند!!! خوشمزه اینجاس که آقا دزده مثل خیار قلمی ریزه میزه و لاغر و مردنی بود! اگر قشارش میدادم جانم در می‌آمد... اما ترسیدیم او را بزمن و یارو زبردستم بمیرد! در آنصورت تکلیفم چی بود. آبروریزی از آن بدتر نبود که بنام قاتل در دادگاه محاکمه بشوم. آقا دزد با آن قد و قواره قناش داشت مرا زیر لحاف خفه میکرد، هرچه داد می‌زدم و کمک می‌خواستم فایده نداشت... ناچار خودم را به مردن زدم... یارو هرچه در خانه بود جمع کرد و برد... برود بجای قانون دعا کند که جلوی مرا گرفت و گرنه او را زیر پاهایم له میکردم...

برای بار دوم ازدواج کردم... زن جدیدم از آن زنان بیوه با تجربه بود! دو تا بچه از شوهر مرحوش داشت. بمحض اینکه بخانمی من آمد بچه سومی را هم بدنیا آورد و تا آدمم بخودم بچنم بچه چهارمی و پنجمی و ششمی را توی دامان من گذاشت! از این جهت شش میخه شدم... و دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم.

اگر بچه‌ها نبودند میدانستم چکار کنم ... می‌پرسید مثلا "چه غلطی میکردی؟ کمترین کاری که میکردم این بود که طلاقت میدادم و جانم را آزاد میکردم. بروید به جان بچه‌ها دعا کند ...

یک اتفاق مهمی هم در اداره برایم پیش آمد ... رئیس قسمتمان خیلی مرا اذیت میکرد ... طوری شده بود که در حضور سایر کارمندا بمن توهین می‌کرد و حتی فحشهای رکبک میداد. رفتارش غیر قابل تحمل شده بود میخواستم از دستش شکایت کنم، می‌ترسیدم او را از اداره اخراج کنند و به زن و بچه‌اش ظلم بشود! اگر از خدا نمی‌ترسیدم بلائی بر سرش می‌آوردم تا غلط بکند به کارمندان زیر دستش فحش ندهد ...

یکروز رئیس در حضور رفقای اداری برویم تفکر کرد ... چکار باید می‌کردم؟ هرچه باشد من آدم با حیا و با آبرویی هستم ... اگر حیا نداشتم در فکر آبرویم نبودم همانجا رئیس را خفه میکردم ...

یکروز هم توی اداره خانمی که دست یک بچه چهار پنج ساله را گرفته بود پیش من آمد ... نمیدانم از جی ناراحت شد که شیشه جوهر را از روی میز برداشت و

محکم توی سر من کوبید ... ای خدا چکار کنم طرف یک زن بود و نمی‌شد حرفی بهش زد. اگر زن نبود میدانسته چکارش کنم.

بالاخره باز نرفته شدم. خدا را صد هزار مرتبه شکر نجات پیدا کردم دو تا از پسرهایم در آلمان درس میخوانند ... سه تا از دخترهایم ازدواج کرده‌اند ... یک پسر من زن گرفته و بدنبال بخت و اقبال خودش رفته خانم هم مرحوم شده ... فعلا "تنهای تنها زندگی میکنم. فرمودید دیگه چه اتفاق افتاده؟ راستش اتفاق مهم دیگری بادم نمانده.

هاله. یادم آمد ... جندی پیش مستاجری که در طبقه پائین دارم بدون مقدمه بطرفم حمله کرد و با لنگه‌کش چنان توی سرم زد که بعد از دو سال هنوز جای زخم آن روی پیشانیم هست.

پدر پیری بسوزد. اگر دوران جوانیم بود مستاجر من را آتش و لاش میکردم و مثل خیابان تازه پوستش را می‌کندم. می‌پرسید چند سال دارم؟ هفتاد و سه سال قربان ... الان داشتم می‌ادم خدمت جنابغالی ... که یک آدم بی‌تربیت بدون هیچ دلیلی داشت کاری دستم میداد و

چیزی نمانده بود آبرویم را بریزد...

توی صف اتوبوس ایستاده بودم. از فرط خستگی به عصایم تکیه داده بودم و پا به پا میکردم زودتر اتوبوس برسد سوار بشوم... یکدفعه جوانی که جلوتر از من بود، با لحن بی ادبانهای بمن گفت: "تو از پشت سر زن من برو کنار" به این هم اکتفا نکرد و مشت محکمی توی چانگام زد. که دندانهای مصنوعیم شکست. نگاه کنید هنوز جای قرمزی او باقیست.

چکار کردم؟ هیچ... چکار می توانستم بکنم؟ بنده آبرو دارم اگر بخاطر آبرو نبود مگر می گذاشتم سالم به خانه اش برود. بخدا قسم او را می انداختم زیر لگد و تپکه... و... پاراش می کردم. آخر از دست آبرو. اگر بخاطر آبرو نبود می فهمید چکار می کنم. بعله حضرت آقا هرچه در زندگی سختی کشیدم بخاطر حفظ آبرویم بوده. دیگه عرضی ندارم.

سیم تار

"سیم تار"

در زمانهای قدیم در شهر استانبول ثروتمندی به نام احمد آقا بود که اموال این مرد دهان فقرا را خسته میکرد. این احمد آقا مانند ثروتمندان دیگر نبود دست و دلش باز بود. مهربان دوست و یک آدم عجیبی بود. از مستمندان دستگیری می کرد !
هرچقدر خرج میکرد آنقدر هم درآمد داشت. مثالی است معروف "در دریا ماسه در نزد احمد آقا پول هیچ فرقی نمیکرد. پولش تمام شدنی نبود...
در کنار داردا نل چند تا متل و ویلا، در قسمت

آناطولی چند دستگاه کوشک، در شهر استانبول کاخهای بزرگی داشت. در قصبهها و دهات زمینهای متعددی داشت. خداوند روز بروز ثروت احمد آقا را بیشتر میکرد. یکشب ماه رمضان احمد آقا بوسیله نوکرش از جاده شهزاده باشی یواش یواش بطرف یکی از کاخهایش میرفت. مانند کسی که مگس را از خودش دور میکند، به سلامهای اطراف با دست جواب میداد. هر آدم شناس و ناشناس را که میدید برای افطار بخانقاش دعوت مینمود. وقتی از کنار محمد آقای پینهدوز که کنار چشمه آبی دستگاه خود را گذاشته بود عبور میکرد جواب سلام آنرا هم داد. و احوالی از او پرسید. محمد آقای پینهدوز هم مثل همیشه جواب داد:

— خداوند عمری طولانی بشما بدهد، سایه شما را از سرما کم نکند.

— محمد آقا زیاد کار داری؟

— این یک وصله دستم است دارم تمام میکنم.

— یالله زود باش تمام کن با هم بریم افطار بکنیم.

محمد آقا فقیر داشت کفش کهنه حذایی را که آنجا

ایستاده بود وصله میکرد. تا تمام شدن وصله کفش مرد

جمال احمد آقا همانجا پهلوی آنها ایستاده بود. وقتی محمد آقا کارش را تمام کرد و در جعبه‌اش را بست و به اتفاق احمد آقا مرد ثروتمند برآه افتادند. کاخ پر بود از کسانی که برای افطار آمده بودند. توی هر یک از اتاق‌ها یک سفره بزرگ پهن شده... زنان در قسمت حرم پشت سینی‌های مسی نشسته بودند و منتظر در رفتن توپ افطار بودند...

با توپ افطار مردم افطارهایشان را میکنند. پس از مدتی احمد آقا دستهایش را دو دفعه بهم میزند، وکیلش در جلوی تعظیم کرده می‌ایستد. به وکیلش میگوید به محمد آقا پینه‌دوز دو تالیره نقره بده...

— چشم قربان.

در قدیم رسم اینطور بود هر وقت مردم بخانه ثروتمندان برای افطار کردن میرفتند در سوغه برگشتن کرایه دندان هم میگرفتند. محمد آقا پینه‌دوز آتشب وقتی از در خانه احمد آقا می‌گرفتند بیرون می‌آمد وکیلش یک لیوه نقره کف دست او می‌گذاشت محمد آقا پینه‌دوز میگوید:

— وکیل باشی گوشه‌ایم خیلی خوب می‌شنود، حق من یک لیوه نیست. آقا دستور دادن دو لیوه نقره بدهید. وکیل باشی از حرف محمد آقا عصبانی شده یک لیوه را هم از دست او میگیرد و سرش داد میزند: ای بی‌همه چیز. یک لیوه را پیدا کردی داری ناز میکنی...

یک سلی هم بگوش پیرمرد میزند. محمد آقا پینه‌دوز نیز از ترس سرش را پائین انداخته بطرف کلبه‌خود میرود. فردا شب باز هم نزدیک افطار احمد آقا ثروتمند سر راه خود نزد محمد آقا پینه‌دوز رفته و میگوید:

— بالله محمد آقا برای افطار به کاخ ما بفرمائید. خداوند هرچه داده با هم میخوریم.

محمد آقا پینه‌دوز هنوز درد کتک شب قبل را فراموش نکرده بود معذرت می‌خواهد ولی در مقابل سماجت احمد آقا ثروتمند که میگفت:

— دیشب نتوانستیم با هم صحبت کنیم امشب حتما باید بیای...

محمد آقا پینه‌دوز که نمی‌خواهد دل ثروتمند خوش قلب را بشکند از جای بلند شده عقب احمد آقا راه

میافتد. باز هم مانند شب قبل افطار باز میکنند خوراکیها خورده می‌شود. پس از ساعتها که میگذرد محمد آقا پینه دوز از جایش بلند میشود که برود، باز هم احمد آقا سه بار دستبایش را بهم میزند تا وکیل‌باشی بیاید. وکیل‌باشی می‌آید، به آن دستور میدهد:

— به محمد آقا پینه‌دوز سه لیبره نقره بده...

وقتی محمد آقا پینه‌دوز از در بیرون می‌آید وکیل‌باشی بجای ۳ لیبره نقره دو لیبره کف دست محمد آقا می‌گذارد.

محمد آقا بیچاره گردنش را کج کرده میگوید:

— حضرت وکیل‌باشی من خیال کردم دیشب اشتباه شنیدام از این جهت امشب خوب گوش دادم مثل اینکه امشب احمد آقا دستور دادن سه لیبره نقره بمن بدهید. چرا دستور آقا را بجا نمی‌آوری؟ خوب نیست پول مرا بخوری.

وکیل‌باشی که خیلی عصیان‌ی شده بود می‌گوید:

— پدر سوخته نمک‌شناس را نگاه کنید... این را پیدا کرده تازه ناز هم میکنه...

مانند شب قبل دو لیبره را از کف دست محمد آقا

و یک اردنگی و کشیده محکم به گوش میزند و از در بیرون میکند. محمد آقا بیچاره باز هم راه کلیه خود را در پیش گرفته می‌رود.

فردا شب باز هم همین موضوع تکرار میشود. احمد آقا ثروتمند نزد محمد آقا پینه‌دوز می‌آید و او را برای افطار دعوت میکند. محمد آقا فقیر از ترس وکیل‌باشی نمی‌خواست برود. ولی در مقابل خواهش‌های احمد آقا ناچار شد باز هم پشت سر او افتاده برای باز کردن افطار به کاخ احمد آقا می‌رود. بعد از افطار احمد آقا باز هم دست میزند، وکیل‌باشی می‌آید. این‌دفعه دستور میدهد به محمد آقا پینه‌دوز چهار لیبره نقره بدهد. وکیل‌باشی باز هم یک لیبره از پولهای محمد آقا را نمیدهد. محمد آقا به وکیل‌باشی می‌گوید:

— حضرت آقا دستم بدامنت، امشب گوشه‌ایم را چهار تا کردم خوب شنیدم احمد آقا چهار لیبره نقره گفتند بدهید.

وکیل‌باشی باز هم سه لیبره نقره را از دستش می‌گیرد و آنرا به کوچه می‌اندازد.

وقتی شب چهارم آقا احمد آقا ثروتمند سر راه

به محمد آقا میرسد و میگوید که بلند شو برای افطار بیا. محمد آقا برای شکایت کردن وکیل باشی به عقب احمد آقا ثروتمند می‌افتد. باز هم مانند همیشه سر افطار می‌خورند و می‌آشامند. وقتی محمد آقا پینهدوز برای رفتن اجازه می‌خواهد، این دفعه احمد آقا ثروتمند مانند سابق دست نمی‌زند وکیل باشی را صدا کند. یک دستش را بروی شانه محمد آقا پینهدوز می‌اندازد آنرا داخل یک اطاق میبرد که در آنجا کسی نبود. میگوید:

— محمد آقا می‌خواهم با تو چند کلمه‌ای صحبت کنم.

— بفرمائید خواهش میکنم.

— خوب محمد آقا چون می‌بینی که یک دنیا ثروت دارم. پول بی‌شمار دارم اگر بخواهم پانصد سال هم بخورم بولم تمام شدن نیست... بهرچی که دست می‌زنم از آن استفاده شایانی می‌برم. اگر خاک را از زمین بردارم طلا در می‌آید. در حقیقت شانس بروی من می‌خندند. ولی الان از تو تقاضائی دارم.

— بفرمائید خواهش میکنم.

— تو یک آدم تمام معنی مذهبی هستی و قلب

تمیزی داری از این جهت اینکار را می‌خواهم به تو محول

کنم. از محله (توپ قابو) قدری بیرون میروی، پشت گورستان یک چاهی هست. اسم آن چاه را چاه شانس می‌نامند. سر چاه میروی دولا شده سه بار فریاد می‌زنی ای شانس احمد آقا ثروتمند، آنوقت شانس من پیش تو می‌آید. سلامهای من را به او برسان و بگو که احمد آقا میگوید از اینکه این همه ثروت را به من دادی خیلی از تو متشکرم. تاکنون هرچقدر که ثروت در اختیار من گذاشتی برای من کفایت میکند ایندفعه قدری هم به فقرا بده و بگذار آنها یک زندگی راحتی داشته باشند. بیا این یک لیبره طلا را بگیر و هرچه گفتم انجام بده... محمد آقا پینهدوز یک لیبره طلای احمد آقا را توی جیب گذاشته میگوید:

— چشم...

و از آنجا دور میشود به جایی که احمد آقائی ثروتمند گفته می‌رود. کنار چاه میرسد. دو تا دستش را به دهانش گذاشته بدخل چاه سه بار فریاد می‌زند "شانس احمد آقا ثروتمند، شانس احمد آقا ثروتمند،" یکدفعه در مقابلش یک نفر آدم در میاید در تنش پالتو پوست گرانبها و در انگشتانش انگشترهای پلاتین،

به محمد آقا میرسد و میگوید که بلند شو برای افطار بیا. محمد آقا برای شکایت کردن وکیل باشی به عقب احمد آقا ثروتمند می‌افتد. باز هم مانند همیشه سر افطار می‌خورند و می‌آشامند. وقتی محمد آقا پینهدوز برای رفتن اجازه می‌خواهد، این دفعه احمد آقا ثروتمند مانند سابق دست نمی‌زند وکیل باشی را صدا کند. یک دستش را بروی شانه محمد آقا پینهدوز می‌اندازد آنرا داخل یک اطاق میبرد که در آنجا کسی نبود. میگوید:

— محمد آقا می‌خواهم با تو چند کلمات صحبت کنم.

— بفرمائید خواهش می‌کنم.

— خوب محمد آقا چون می‌بینی که یک دنیا ثروت دارم. پول بیشمار دارم اگر بخواهم پانصد سال هم بخورم پولم تمام شدن نیست... بهرچی که دست می‌زنم از آن استفاده ناپایی می‌برم. اگر خاک را از زمین بردارم طلا در می‌آید. در حقیقت شانس بروی من می‌خندند. ولی الان از تو تقاضائی دارم.

— بفرمائید خواهش می‌کنم.

— تو یک آدم بنام معنی مذهبی هستی و قلب تمیزی داری از این جهت اینکار را می‌خواهم به تو محول

کنم. از محله (توپ قابو) قدری بیرون میروی، پشت گورستان یک چاهی هست. اسم آن چاه را چاه شانس می‌نامند. سر چاه میروی دولا شده سه بار فریاد می‌زنی ای شانس احمد آقا ثروتمند. آنوقت شانس من پیش تو می‌آید. سلامهای من را به او برسان و بگو که احمد آقا میگوید از اینکه این همه ثروت را به من دادی خیلی از تو متشکرم. تاکنون هرچقدر که ثروت در اختیار من گذاشتی برای من کفایت میکند ایندفعه قدری هم به فقرا بده و بگذار آنها یک زندگی راحتی داشته باشند. بیا این یک لیره طلا را بگیر و هرچه گفتم انجام بده... محمد آقا پینهدوز یک لیره طلای احمد آقا را نوبی جیب گذاشته میگوید:

— چشم...

و از آنجا دور میشود به جایی که احمد آقای ثروتمند گفته می‌رود. کنار چاه میرسد. دو تا دستش را به دهانش گذاشته بداخل چاه سه بار فریاد می‌زند "شانس احمد آقا ثروتمند. شانس احمد آقا ثروتمند." یکدفعه در مقابلش یک نفر آدم در می‌آید در تنش پالتو پوست گرانبها و در انگشتانش انگشترهای پلاتین،

من برای بدست آوردن چند قروش شب و روز جان می‌کند باز هم نمی‌تواند خود را جمع و جور کند ولی احمدآقا ثروتمند که پول و مال و املاکش از حد گذشته و خودش اقرار می‌کند که بیش از این نمی‌خواهم ولی شانش و لش نمی‌کند بزور می‌گوید "هنوز کم است."

محمد آقا پنه‌دوز با خود می‌گوید "

" منکه تا اینجا آمدم با بگذار شانس خودم را هم صدا کنم. اقلاً" به شانس خودم قدری التماس کنم بلکه او بروی من بخندند... ایندفعه سر چاه آمده فریاد می‌زند:

" ای شانس محمد آقا پینه دوز فقیر... " سه‌بار تکرار می‌کند. از ته چاه صدای ضعیفی بگوش می‌رسید: " نمیدم... نمیدم... نمیدم... " صاحب صدا در مقابل محمد آقای فقیر ظاهر می‌شود. محمد آقا می‌بیند یک نفر با یک تار کپنه. اما چه آدمی دو وجب قد. گوز پشتش درآمد یک پایش جلاق، یک چشمش کور، یک دستش شل، شکل عجیب و غریبی دارد، زشت و بی‌ریخت است. تار کپنه را که دردستش گرفته بود میزد و لنگ و لنگان دور محمد آقا پنه‌دوز می‌چرخید:

زمد، یاقوت و طلا. می‌گوید:

— بفرومائید، شانس احمد آقا من هستم فرمایشی داشتید؟

— بله مرا احمد آقای ثروتمند فرستاده، اولاً" سلام رسانید ثانیاً" فرمودن...

هرچه که احمد آقا ثروتمند گفته بود همه را می‌گوید هنوز محمد آقا حرفش را تمام نکرده شانس دستش را بلند کرده می‌گوید:

— خیر همیشه... به هیچ وجه تمیشه. برو به احمد آقا بگو این خیال را از سرش بیرون کند هیچ وقت هم ناراحت نشود. این همه که به آن دادم اینها چیزی نیست اصل کار بعد از این خواهد بود چند برابر بیشتر از این به او خواهم داد باید با افراد خانوادش بخورد، بگردد و کیف کند...

پس از گفتن این حرفها شانس احمد آقا از نظر نامحسوس...

محمد آقا بعد از شنیدن این حرفها به تعجب می‌افتد. تا خود می‌گوید:

" من از التماس هیچ سر در نمی‌آوردم. فقری مانند

"دم دم دمه دم... چی میگی با من کارداشتی؟"

— من محمد آقا پینه‌دوز فقیری هستم.

— منچم شانس کور تو هستم، تو مرا صدا کردی

منیم آدم... دم دم دمه دم... نمیدم و نمیدم.

— ای شانس کور من، ای شانس چلاق من، بین

به چه ریختی افتادام. سنم سه هفتاد رسید، زندگی

هم روز به روز بدتر می‌شود. در تمام عمرم بدون اینکه

لحظه‌ای بایستم کار کردم و جان کندم ولی چه فایده؟

اقلاً "بکروز هم نخندیدم. هنوز نتوانستم یک وعده غذای

سیر به زن و بچه‌ام بدهم، ای قربان گوشت تو بروم، ای

شانس کور و کر و کچل و چلاق وشل من التماس میکنم

من چند صباحی بیشتر عمر ندارم. چی میشه یکبار هم

بروی من بخندی؟

در این دنیا که مدت کوتاهی میمان هستم اقلاً"

این مدت را راحت بگذرانم.

شانس محمد آقا فقیر گفت:

— ای ناکس یک لیره طلا بدست افتاده خود را گم

کردهای؟ دم دم دمه دم دم... نمیدم که نمیدم...

من آن یک لیره طلا را هم به تو نمیدادم ولی دعا کن

که یک سیم تارم پاره شد در ته چاه مشغول درست کردن

آن بودم و گرنه آن یک لیره طلا را هم بتو نمی‌دادم.

حالا قیمیدی؟

شانس محمد آقا شروع میکند در اطرافش به رقصیدن

و جرخیدن و تار زدن:

"نمیدم و نمیدم..." و از نظر او ناپدید میشود.

محمد آقای پینه‌دوز برای اینکه قدری بیشتر التماس کند

شاید دلش شانس او برحم بیاید و کاری برایش بکند،

تا کمر بداخل چاه دولا میشود، یک سکه طلا که توی کمرش

گذاشته بود از آنجا بداخل چاه می‌افتد. از ته چاه صدای

فقه‌های شنیده میشود و صدای تار شانس بگوش میرسد

که:

"دم... دم... دمه... دم... دم... نمیدم و نمیدم و

نمیدم !!!"

زرنگی زیادی

زرنگی زیادی ! ...

قطاری که مسافری را از حومه‌ی استانبول به شهر
می‌آورد در ایستگاه (اسکله حیدرپاشا) توقف کرد .
تمام کوجه‌ها و حتی راهروهای قطار پر از مسافر
بود مرد چاقی که جز مسافری نبود با فعالیت و تلاش
زیادی که از قد و قوای او بعید بود در حالیکه از سر
و کول همسفرهایش بالا می‌رفت و راهش را باز میکرد
خودش را به یکی از درهای خروجی قطار رسانید و مثل
تویی از پله‌ها پائین غلتید و با سرعت بطرف پله‌ها
دوید و قبل از همه خودش را به محوطه اسکله رسانید .
کنار اسکله یک کشتی که می‌بایست مسافری ترن را از

این ساحل به ساحل روبرو برساند پهلوی گرفته بود.
توی اسکله چهار سالن انتظار برای مسافری کشتی
ساختمانند. درب تمام سالن‌ها را یکدفعه باز نمی‌کنند.
وقتی سالن اول پر شد درب سالن دوم و بعد هم سومی
و چهارمی را باز می‌کنند.

مرد چاق مثل فرغره میان این چهار درب می‌چرخید
میخواست اولین دربی که باز می‌شود بدجید تو...

یکی از درب‌ها باز شد مرد چاق اولین مسافری بود
که با لگد کردن پای مسافرین و تنه زدن به این و آن
و عذرخواهی کتان و ارد سالن شد.

وقتی آخرین مسافرین کشتی که از ساحل روبرو
آمده بودند پهباده شدند و کشتی کاملاً خالی شد.
مامورین اسکله به مسافرین جدید راه دادند که سوار کشتی
بشوند...

مرد چاق با سرعت بطرف پلکان کشتی دوید و باز
هم اولین مسافری بود که وارد کشتی شد... و خودش را
به عرشه جلوئی رساند!

مدتی اطرافش را نگاه کرد میخواست به بینه کددام
سمت آفتابگیر است بقیه مسافرین بتدریج وارد کشتی

شدند و هر کدام محلی را برای نشستن خود انتخاب
کردند، اما مرد چاق هنوز محل دلخواهش را پیدا نکرده
و مرتب اینطرف و آنطرف میرفت.

برای پیدا کردن جای مناسبی بطرف عرشه کشتی
رفت، اما آنجا سقف نداشت و اشعه تند آفتاب مسافرین
را ناراحت میکرد! بطرف سالن کشتی رفت... آنجا
یک نیمکت خالی پیدا کرد. اما این نیمکت برخلاف
حرکت کشتی بود و حال ساغر بهم میخورد!

با سرعت بطرف سالن پائینی دوید... چشمش به
یک صندلی خالی افتاد بطرف صندلی خیز برداشت، اما
قبل از اینکه به صندلی برسد مسافری که کنار صندلی
ایستاده بود روی آن نشست.

سرعت از پله‌ها بالا رفت و بطرف سالن لوکس
دوید، آنجا هم کاملاً پر شده بود، بطرف سالن درجه
۲ دوید اما آنجا هم جای خالی گیر نمی‌آمد!... به
سالن زیرزمینی دوید! آنجا هم پر شده بود... دوباره
خودش را به عرشه رساند! اما از صندلی خالی خبری
نیود!...

مرد چاق از نشستن چشم پوشیده بود، فقط دلش

ساده و سواره
پی

میخواست جای نسینا " راحت پیدا کند بایستد
بار دیگر به تمام سالن‌ها سر کشید... به عرشه
رفت بهمه جا سر زد اما از جای خالی حتی برای ایستادن
اثری نبود!
راست گفتن زرتنگی زبانی باعث جوعمرگی میشه.

* * *

پیاده‌ها و سواره‌ها

با یکی از دوستانم سوار تاکسی شدیم ... از سر و روی راننده مثل باران عرق میریخت !
دوستم غابرینی را که در وسط خیابان راه می‌رفتند نشان داد و گفت:

— این‌ها را خوب نگاه کن... انگار توی پیاده‌روهای (شانزله‌بزه) قدم می‌زنن ! !

من هم در تأیید حرفهای دوستم گفتم:
— اسم خودشان را هم آدمهای روشن‌فکر و متمدن گذاشتن ! ...

تاکسی مقدار دیگه‌ای رفت یکنفر که می‌خواست از

پیاده‌ها و سواره‌ها

اتوبوس پیاده شود چیزی نمانده بود زیر تاکسی برود !
راننده محکم روی ترمز زد و مسافریں مثل اینکه بحضور بزرگان رسیدم‌اند تعظیم‌کنان دوسه‌بار جلو و عقب رفتند.
دوستم به شخصی که نزدیک بود زیر تاکسی برود گفت:

— آقا چرا جلویت را نگاه نمی‌کنی؟

قبل از اینکه بارو جوابی بدهد راننده گفت:

— ه... ه... و... ش... ش... بابو ! ...

تاکسی دوباره راه افتاد... دوستم گفت:

— وقتی ما راه‌رفتن بلد نیستیم چه انتظاری داریم؟
دنیاالهی حرف دوستم منم گفتم:

— تا نظم و ترتیب را یاد نگیریم به هیچ‌جایی نمی‌رسیم !
خانم جوان و زیبایی که دست بچه کوچکش را گرفته بود بدون توجه به چراغ قرمز و اخطار پلیس راهنمایی از پیاده‌رو وارد خیابان آمد وقتی از جلوی تاکسی مسا گذشت گلگیر ماشین به باسن خانم خورد ! خانم روی زمین دراز کشید و مثل کسی که می‌خواهد عکس یادگاری بگیرد یا یک ژست رمانتیک روی زمین نشسته و ما را نگاه میکرد.

راننده منتظر نشد و گاز داد و راه افتاد... دوستم گفت:

— نه مردها رعایت می‌کنن نه خانم‌ها!... یکی
نیس باین خانم متمدن بگه شما که در پیروی از مد و
زیبائی و آرایش زنان هیچ ملکئی را قبول نداری...
چرا قانون و مقررات را رعایت نمی‌کنی؟!...
منهم در تأیید حرفهای دوستم گفتم:
— قبل از هر چیز باید راه رفتن را یاد بگیریم...
هنوز دموکراسی برای ما خیلی زود است. یکی از مسافرها
با علاقه شدیدی جواب داد:

— قربان دهنت آقا!... ما کجا و دموکراسی کجا؟!
بارو هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یکی دیگه
از مسافرن با شدت با او مخالفت کرد!
— مگه ما از دیگران چی کم داریم...؟
مسافری کسه بغل دست راننده نشسته بود خنده
مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

— اول شما بگو ما از تمدن چی داریم تا بنده جواب
بدهم از دیگران چی کم داریم!... حرف مسافر بغل‌دستی
تمام نشده بود که مسافرها رویهم ریختند!

چون مرد مسنی که دولا... دولا راه میرفت و کوچکترین
توجهی به اطراف نداشت چیزی نمانده بود زیر ماشین
برود که راننده ترمز کرده بود...

راننده سرش را از پنجره بیرون برد داد کشید:
— پسر مرد تا بحال آدم نشدی پس که می‌خواهی
آدم بشی؟

یکی از مسافرها به راننده اعتراض کرد:
— آقا احترام پیرمردها لازمه!
راننده که اعصابش خرد شده بود جواب داد:

— بیا یک ساعت جای من بنشین خودت می‌فهمی
من کجام می‌سوزه!
دوستم گفت:

— اگر ده بیست تا از اینها را ماشین‌ها زیر کن
و جریمه نشوند بقیه راه رفتن را یاد می‌گیرند.
مسافر بغل دستی داد کشید:

— هش حیوان حواست کجاس؟
دوستم بگنان اینکه مسافر بغل دستی به او فحش
میدهد گفت:

" چخه!!... "

بعد که فهمید مسافر بغل‌دستی به یکی از عابران
فحش داده، رفیق منظم وانمود کرد که به شخصی
که جلوی ماشین دراز کشیده فحش داد!
باز مقداری راه رفتیم که راننده چیزی نمانده بود
بجای را زیر کند... راننده داد کشید'
... پدر حواست کجاست...

مسافر بغل‌دستی اضافه کرد:

— کوچکش بکجور... بزرگش هم یک جور دیگه!

من و دوستم از تاکسی پیاده شدیم. خانه‌ی ما چند
قدم آنطرف‌تر بود... هنوز دوسه قدم از تاکسی دور
نشده بودیم. دوستم کنار من راه می‌رفت...
ناگهان مثل اینکه کسی لنگ او را گرفت از زمین
بلند کرد و دو متر آنطرف‌تر بزمین زد...

هنوز فرصت پیدا نکرده بودم بیرسم چی شده که
یک نفر مشت محکمی به پشت گردنم زد برگشتم دیدم یک
نفر سرش را از پنجره تاکسی که از پهلوی ما رد شد
بیرون آورده و برایم شکلک در می‌آورد!...

دوستم را از زمین بلند کردم و گفتم:
— انسانیت و شرف در میان مردم نمانده است...

اینجا راننده نیستند... ماشین راندن که سهله گاو هم
نمی‌تونن بچرانند!

صدائی از پشت سر بگوشت رسید:

— ه... ه... ه... ی... ی... ی... حیوان برو کنار...

برگشتم دیدم یک راننده‌ای که داره فحش می‌ده...
گفتم:

— حیوان خودنی... اگر یک کمی از اونطرف‌تری
چطور میشه؟

راننده با همان وقاحت داد کشید:

— اگر تو آدم بشی چطور میشه؟!

اگر ماشین نمی‌رفت با سنگ می‌زدم توی سر راننده
و صداشو خفه می‌کردم... دوستم گفت:

— اینهمه راه را گذاشته داره میاد روی سر ما...
جواب دادم:

— دوست عزیز اینها تقصیر ندارند... تقصیر اون

هاس که به اینها گواهینامه رانندگی دادن!

هنوز آخرین حرف توی دهانم بود که با سر به
زمین خوردم... از جایی که دراز کشیده بودم مشت‌گره

کردم! را به راننده حواله دادم!

دوستم گفت:

« ما تا آدم بشیم باید "نان ده تنور را بخوریم!"
در این موقع متوجه شدم ماشین سرعت دارد بسوی ما
می‌آید!

بخاطر اینکه زیر ماشین نروم با سرعت بطرف پیاده
رو دویدم... نمی‌دانم تا بحال برایتان پیش آمده با
موقعیت دیگه‌ران را دیدم! گاهی اوقات توی پیاده‌روهای
شلوغ دونه‌گر که از روبرو می‌آیند و هر دو عجله دارند
زودتر بروند وقتی شاخ به شاخ میشوند چطور گیج و دستپاچه
مرتب اینطرف و آنطرف می‌روند؟! من و ماشین سواری
هم همچو وضعی پیدا کرده بودیم... من به‌طرف کس
میرفتم ماشین عجول هم به‌مان طرف می‌آمد... نمی‌دانم
من گیج شده بودم یا راننده...!

راننده و مسافری ماشین شت‌هایشان را گره کرده
بمن فحش میدادند... من و دوستم هم که مرتب این
طرف و آنطرف می‌دویدیم عشت‌هایمان را گره کرده و به
آنها بد و بیراه می‌گفتم!

"جلوتو نگاه کن احق..."

"عقب برو دیوانه...!"

"چرا از راه خودت نمیری گوساله!"

"فلان... فلان... شده..."

"خودتی..."

بعده دوست عزیز... مسافری ماشین‌ها و راننده‌ها
مرتب به عابری پیاده "غر" می‌زنند عابری هم همیشه
از دست راننده‌ها شکایت دارند...!

راننده‌ها می‌گویند... "عابری پیاده" وظیفه
خودشان را نمی‌دانند و عابری مدعی هستند رانندگان
رعایت قوانین را نمی‌کنند! بنظر شما حرف کدامشان
درست است؟!!

حقیقت این است که بقول معروف "سوار از پیاده
خبر ندارد و سیر از گرسنه"

بنظر آنهایی که توی ماشین هستند عابری پیاده
مقصرند! و به عقیده عابری پیاده ماشین‌سوارها گناهکارند...
هر دو حق دارند... همی ما وقتی سوار ماشین
هستیم به عابری پیاده "غر" می‌زنیم وقتی عابری پیاده
هستیم به ماشین‌سوارها عصبانی می‌شویم...!

در سایر امور زندگی هم این موضوع صدق میکند...
مثلا "وقتی کسی جز" حزب اقلیت است از اعضا حزب

وزو باد ستمه شه
.....

اکثریت انتقاد میکند ولی بعضی اینکه اقلیت حکومت را بدست می‌گیرد وضع افراد آن حزب‌ها هم درست معکوس می‌شود... اینها افراد حزب اکثریت سابق و اقلیت فعلی شروع به انتقاد از کارها و برنامه‌های حزب حکومتی می‌کنند! و می‌گویند:

"تولی را که برای بقدرت رسیدن میدادند عمل نمی‌کنند" آخه چطوری به قولشان عمل کنند حالا که (سوار) هستند...

مردم هم به حزب دولتی سابق که حالا از کار افتاده است و اعضا آن جز "مخالفین شهراند" می‌گویند: "درست عکس حرفهای دیروزشان می‌زنند..." چطور نگویند چون امروز جز "عابرین پیاده روی زمین مانده‌اند"!

* * *

دزد باید تنبیه بشه

در بحبوحه جنگ جهانی دوم اسمعیل بیک صندوقدار یک شرکت تجارتي بود. در آن روزها بعلت بالا رفتن سرسام آور قیمت‌ها پول ارزش واقعی خودش را از دست داده بود و هر تاجر و سرمایه‌داری حتی هر کاسیکاری صبح که کارش را شروع میکرد تا عصر سرمایه‌اش به دو تا سه برابر می‌رسید و مشکلترین کارها نگهداشتن حساب و دریافت و پرداخت پول بود. بهمان اندازه که پیشه‌وران و اصناف خوشحال بودند حقوق بگیرها خون دل می‌خوردند و رنج می‌کشیدند.

اسمعیل بیک با سه تا فرزند و زن مریض یکی از این ستم‌دیده‌ها بود و با اینکه از صبح تا عصر هزارها اسکناس ریز و درشت از این دست میگرفت و از آن دست میداد با اینحال همیشه یکطرف شکم خودش و بچه‌هایش خالی بود.

اسمعیل بیک با هر زحمتی بود با این وضع می‌ساخت اما وقتی زنش مریض شد دیگر طاقت تیاورد و جریان‌کسر

صندوق اتفاق افتاد.

رئیس شرکت آدم اخمو و بد اخلاقی بود و اسمعیل بیک هم‌فاش به لحظاتی می‌انداخت که تق کار در می‌آید! میدانست که خداوند یکذره رحم در دل این مرد نیافریده بالاخره اون روز رسید... وقتی رئیس اسمعیل بیک را احضار کرد، چیزی نمانده بود قلبش از کار بیفتد. زهره‌اش داشت می‌ترکید. با هزار زحمت و نیمه‌جان به اتاق رئیس رفت.

ولی آن طور که خیال میکرد نشد بیش از ده سال بود که بیش این بابا کار میکرد حساب و کتاب شرکتش را انجام میداد... تا بحال خنده‌ی او را ندیده بود برای اولین بار خنده بر لب‌های او نقش بسته بود... با ملایمت گفت:

— اسمعیل بیک بفرمائید بنشینید.

اسمعیل بیک هاج و واج روی صندلی نشست. رئیس خیلی شمرده و آرام شروع به صحبت کرد:

— اسمعیل بیک در حدود ده ساله که تان مرا می‌خوری. زن و فرزندت در سایه من زندگی میکنند... با هفتاد و پنج لیره حقوق توی این موسسه استخدام شدی و هرسال

حقوقت را اضافه کردم و الان ماهی صد و نود لیره می‌گیری
"توجه بفرمائید ۱۹۰ لیره مساوی ۱۱۵۰ ریال است".

میخواهم به بینم چه کار دیگه‌ای ممکن بود برات بکنم
که نکردم؟! چه بدی در حقّت کردم که بهم خیانت
کردی؟! آخه چطور دلت آمد دست به پول‌های من بزنی؟!
اسمعیل بیگ با دیدن قیافه میهربان و متاثر رئیس
شرکت کاملاً نرم شد و اینطور بنظرش رسید که ممکنه از
گناهش چشم ببوشند. "همینطور که سرش را زیر انداخته
و به کفش‌های پارهای خیره شده بود جواب داد:

— آقای رئیس حق با شماست. من اشتباه کردم به
بخشید. البته ناچار بودم. نظر سوئی هم نداشتم بابت
حقوقم پنجاه لیره (در حدود سیصد ریال) از صندوق
برداشتم... از اولین حقوقم کم بگذارید.

رئیس شرکت از شنیدن این حرفها یکدفعه ناراحت شد.
— چی‌چی را به بخش؟! مگه میشه از گناه باین بزرگی
چشم پوشید؟ نظم اجتماع بهم میخوره چن سال پیش‌بین
همین جریان سر خود من آمد. من پیش یک آدم بد
اخلاق و بدجنس منشی بودم. ناجنس با اینکه به گارسونیا
پنجاه لیره انعام میداد بخاطر ده لیره مرا بفرزدان انداخت.

بله اسمعیل بیگ شما باید جریمه بشید.

اسمعیل بیگ یکسال در زندان خوابید و زنش و دخترش
در این مدت را با رختشویی و خدمتکاری لقمه‌نانی‌بدست
میاوردند و زندگي را میگذرانیدند. وقتی اسمعیل از زندان
بیرون آمد، بیرون یک ماشین دسته دوم جوراب بافی
خرید. ماشین را توی یکی از دو تا اطاقش نصب کرد.

کم‌کم ماشین‌ها دو تا شد و بعدشم سه تا و چهار تا....
بعدش یک ماشین زاکت بافی هم اضافه کرد... زنش و
دخترهاش مشغول کار شدند... کارشان رفته رفته رونق
گرفت در "توپ کابی" یک کارخانه پنج دستگاهی تاسیس
نمود.

جنگ بین المللی دوم که داشت تمام میشد در کارگاههای
اسمعیل بیک صد و چهل کارگر کار میکرد.

یکروز صبح موقعی که کارمندان قسمت حسابداری
کارخانه وارد قسمت خودشان شدند، از تعجب دهانشان
باز ماند گاو صندوق بزرگ شرکت شکسته ولی موجودی آن
بسرقت نرفته بود!

مدیر کارخانه جریان را تلفنی به اسمعیل بیگ اطلاع
داد... اما اسمعیل بیگ که بعد از فوت زن مریضش با

دختر جوان و زیبایی عروسی کرده بود اهمیت نداد
برای او آغوش گرم خانمش از تمام بول‌های گاوصندوق
عزیزتر بود.

نزدیکی‌های ظیواسمعیل بیگ با بیوک قناری‌رنگش به
کارخانه رفت. پلیس‌ها خیلی وقت بود کارشان را تمام
کرده بودند مدیرکارخانه گزارش کارها را داد.
در گاوصندوق حدود هفتصد و هشت هزار لیبره بول
بوده و فقط سیصد و پنجاه لیبره‌اش کم آمده!

اسمعیل بیگ پرسید:

— مجرم را پیدا کردید؟

مامور آگاهی جواب داد:

— قربان هنوز نتوانستیم برگای از این سرقه عجیب
بدست بیاوریم. فقط یکفرمانده که بازجوئی نشده نگهبان
شب را تا بچال پیدا نکردیم.

اسمعیل بیگ حرف مامور آگاهی را قطع کرد:

— اون دزدی نمیکند. برای اینکه او مجرد است!

نوی کارخانه می‌خواهد. غذا از کارخانه پیش میدیم...
احتیاج نداره دزدی بکنه! از طرفی دیگه او تازه استخدام
شده هنوز چشم و گوش باز نشده.

مامور آگاهی گفت:

— پس ممکنه کار دربان باشه!

— نه... اونم بمن خیانت نمیکند...

برای اینکه صد و پنجاه لیبره بیش حقوق میدم...
تکه پاره‌های پارچه‌ها را هم میبره میفروشه و روبیم حقونش
به چهارصد میرسه از این جهت دزدی نمیکند.
مامور آگاهی پرسید:

تو کارگرا کسی هست که سابقه دزدی داشته باشه؟

— خیر... ما به آدم‌های مشکوک هرگز کار نمیدیم.

تازه اگر یک دزد حرفه‌ای اینکار را کرده بود تمام پول‌ها
را میبردند نه فقط ۳۵۰ لیبره را.

مامور آگاهی هر سؤالی از اسمعیل بیگ میکرد، او
جواب قانع‌کننده‌ای میداد. آخر رئیس در حالیکه خسته
و درمانده شده بود پرسید:

— آقای محترم شما به کی مشکوک هستید؟

اسمعیل بیگ کمی فکر کرد و بعد جواب داد:

— دزد اصلی را پیدا کردم. حتماً کار اون...

مامور آگاهی بسرعت و با علاقمندی پرسید:

— کی به؟

— یک کارمند مفلوک باسم (زکی) تو حسابداری هست. حتماً کار اونه؟
 — ولی قربان من از او خیلی بازجویی کردم. مطمئنم کار اون نیست. اون ظاهراً " مرد شرافتمندیه و بطوری که رفقااش گفتند خیلی هم کار میکنه.
 — اینا همه درسته ولی خاطر جمع کار خودشه!
 مامور آگاهی با قاطعیت و خیلی جدی از او دفاع میکرد:

— اشتباه میکنید.
 — بیپنجوجه. مطمئن هستم کار همونه!
 — ولی.
 — اسمعیل بیگ عصبانی شد:
 — بشما میگم اون برداشته من به اون مشکوکم؟
 — دلیل مشکوک بودنن چی به؟!
 — برای اینکه... بعله... بعله او برداشته. حتماً میدونم او دزدیده! بازداشتش کنید.
 مامور آگاهی هنوز حاضر به قبول نظریه رئیس کارخانه نبود و میگفت:
 — بدون دلیل که همیشه کسی را بازداشت کرد. شما

باید دلیل و مدرک به پلیس ارائه بدید.
 — دلیل دارم... یک دلیل قوی و غیر قابل انکار اولاً " این شخص روزی ده ساعت کار میکند و برای دوپست و هشتاد لیتر حقوق پدر خودش را در میآورد... در حالیکه میدونید اینروزها با پانصد لیتر هم همیشه یک زندگی بخور و نمیری گذرانند... پس اگر دزدی نمیکنه چه خاکی به سرش میریزه؟!
 — ولی آقای محترم این دلیل دزدی کسی نیست!!
 — چطور نمیشه؟! خودش و زنش و ۳ تا بچهاش با ماهی ۲۸۰ لیتره نان خشک هم نمی‌تونن بخورن باید دید بقیه را از کجا میاره...
 — شاید...
 — شاید نداره فرض می‌کنم بقول شما همماش نون خالی میخورن! کرایه خانه پول ایاب و ذهاب لباس از کجا میاد؟! بهمین دلیل استکه من اطمینان دارم کار اونه!
 — فقط...
 — هر روز هزاران لیتره پول زیر دستش هست، اگر ندزده خیلی احمقه؟!
 مامور آگاهی تسلیم نمیشد. و نمی‌تونست این نظریه

را قبول کند، اسمعیل بیک کارمند حسابداری را صدا کرد.
(زکی) با موهای ژولیده و سرووضع بیم ریخته
داخل اطاق آمد و با صدای لرزان پرسید:
— امری داشتید؟!

اسمعیل بیک لبخندی زد و با ملایمت گفت:

— بفرمائید بنشینید.

جوان لاغراندام و رنگ بریده با گردن کج روی

صندلی نشست. اسمعیل بیک باز هم بصورت او لبخند
زد و دوستانه و آرام آرام شروع به صحبت کرد:

— آقای زکی در حدود شش ساله که نان مرا میخوری
با ۱۲۰ لیبه در کارخانه استخدام شدی و هر سال حقوق
را اضافه کردم و حالا ۲۸۰ لیبه میگیری. دیگه چی
میخواهی از من؟ خجالت نکشیدی از گاو صندوق ۳۵۰
لیبه برداشتی؟!

(زکی) همینطور که سرش پائین بود و بوسله
شلوارش خیره شده بود بغض کرده و بریده بریده گفت:
— خیلی معذرت میخوام. بچقام داشت می‌مرد. به
خاطر اون اینکار را کردم در دو قسط از حقوق کم کنید.
اسمعیل بیک از شنیدن این حرفها اخم‌هاش تو هم رفت:

— نخیر این غیر ممکنه! نظیر این قضیه سرخود من آمده.
یک وقت من بیش یک نامرد کار میکردم این آدم شی سی چهل
هزار لیبه پشت میزقمار می‌باخت و آخر نمی‌گفت!
ولی بخاطر پنجاه لیبه مرا پشت میله‌های زندان فرستاد
دزدها باید مجازات بشوند!

چون آقای (زکی) در حضور مامور آگاهی بگناه خودش
اعتراف کرده بود بازداشت شد و بزندان رفت. اسمعیل بیک
توی اطاقش فریاد میکشید و بالا و پائین میرفت مامور آگاهی
مامور آگاهی برای آرام کردن او گفت: آقای محترم چرا
اینقدر خودتان را ناراحت می‌کنید؟ پول زیادی که نبرده
وضع شما هم الحمداله خوبه. بعلاوه بهچاره بجرم خودش
اعتراف کر و بزندان رفت، دیگه چی می‌خواهید.

اسمعیل بیک جواب داد: بخاطر پول و این حرفها ناراحت
نیستم. یک همکار خطرناک تحویل اجتماع دادیم. او در
این یکسال زندان دوره و کلاس مخصوص را می‌گذراند
و بعد که از زندان آزاد شد مثل سایرین در مدت دو
سه سال صاحب میلیون‌ها سرمایه میشه و جلوی دکان من یک
دکان باز میکند. من برای این دارم عصبانی میشم. بهترین
کارمند با شرافت و درستی زندگی میکن و دست به مال رباب‌نزن.
پایان